

A Galaxy of Stars

یك كهكشان ستاره

يک کهکشان ستاره

خاطرات زندان

حسین فارسی

خاطرات زندان
حسین فارسی

Memories of Prison
Hossein Farsi

یک کهکشان ستاره

خاطراتی از قتل عام زندانیان سیاسی ایران

حسین فارسی

خاطراتی از قتل عام زندانیان سیاسی ایران

حسین فارسی

چاپ اول: شهریور ۱۳۸۷

چاپ دوم: آذر ۱۳۹۵

انتشارات: بنیاد رضائیا

شابک: ۹۷۸-۲-۹۱۶۵۳۱-۳۷-۳

بها: ۸ یورو

فهرست

یادداشت نویسنده	۱۱
فصل اول- اوین مرداد ۱۳۶۷	۱۸
فصل دوم - گوهر دشت	۵۳
فصل سوم- قتل عام	۱۲۳
مؤخره	۲۱۲

مقدمه

یادداشت نویسنده

یادداشت نویسنده

بیست سال از جنایت هولناک قتل عام زندانیان سیاسی ایران می‌گذرد. گذشت این سالها هرگز نتوانسته باعث فراموشی خاطرات آن دوران بشود. در این سالان هرچه با آزمایشها و فرازونشیهای مبارزه روبه‌رو شده‌ام، بخصوص هر بار که در معرض انتخاب و تصمیم‌های سخت قرار گرفته‌ام، قدر و شأن این شهیدان در قلب و ضمیرم بالا و بالاتر رفته و بیشتر به عظمت و بزرگی مقاومت، انتخاب و تصمیم آنها پی برده‌ام و در مقابلشان سر تعظیم فرود آورده‌ام. در گذشته بارها با خواندن خطبه ۱۸۱ امام علی (ع) در نهج البلاغه به یاد آنها افتاده و گریسته‌ام. از خود پرسیده‌ام که چرا حضرت علی (ع) این چنین برای یاران شهیدش بیتابی می‌کرده؟

امروز فکر می‌کنم علت بی‌تابی امام علی (ع) از دست‌دادن کسانی بود که وفادار بودند، آنها یاران پاکباز و پایداری بودند که تا پای جان بر عهد و پیمانشان استوار ماندند و این گوهری کمیاب است، این همان گوهری است که در آن سالها باعث درخشش نسل پاکباز میلشیا بود. نسلی که درس پاکبازی و وفای به عهد را از معلم و مقتدای بزرگش مسعود فرا گرفته بود و در آن کشاکش

سهمگین به قول خود مسعود «در ظلمات خمینی به دفاع از ارزشهای خدایی و مردمی قد علم کرد» و امتحان آن چه را که فرا گرفته بود، پس داد و سرفراز و جاودانه شد.

شاید به همین خاطر بوده که جمله‌یی به نیایش مجاهدین افزوده بودند و همواره بعد از نماز جماعت تکرار می کردند:

اللَّهُمَّ انْصُرْ الْمُجَاهِدِينَ، الَّذِينَ يُؤْفُونَ بِعَهْدِكَ وَلَا يَنْقُضُونَ الْمِيثَاقَ

بدین ترتیب بعد از هر بار اقامه نماز جماعت بر وفاداری خود به عهد و پیمانها تأکید می کردند.

چند سال پیش که به مناسبتی در حضور رهبر مقاومت بودیم، او از نزدیک به من اشاره کرده و خطاب به حاضران گفت: «او می داند من چه کسانی را از دست داده‌ام».

وقتی این جمله را می گفت در چشمانش برقی بود که تا عمق جانم نفوذ کرد و آتشی در جانم انداخت. آخر در آن لحظه در مقابل کسی قرار گرفته بودم که خود پرورش دهنده این نسل بود، با تک تکشان شکنجه شده و با تک تکشان بالای دار رفته بود. کسی که هزاران میلشیا آرزوی دیدارش را داشتند و با نام و یادش بر طنابهای دار بوسه زدند. او درست می گفت، من می دانستم چه کسانی را از دست داده زیرا شاهد آن صحنه‌ها بوده‌ام.

اکنون در این نوشتار تا آنجا که به خودم برمی گردد خاطرات و لحظاتی را بازگو می کنم که هرگز فکر نمی کردم روزی جرأت و توان بازگو کردن آنها را به این شکل داشته باشم و ترجیح می دادم که هرگز بازگو نشود. به طور مشخص صحبت از لحظه‌های انتخاب در کشاکش قتل عام و به اصطلاح دادگاههای یک دقیقه‌یی است. انتخاب بین ماندن و رفتن، انتخاب بین این که آرمانت را انتخاب کرده و خودت را فدای آن کنی و به جلاد و دژخیم نه بگویی و با افتخار بالای دار بروی، یا خودت را انتخاب کنی و عقیده و آرمان را زیر پا بگذاری و طبعاً در مقابل جلاد و دژخیم سر فرود بیاوری. آری صحبت از چنین انتخابی است. و من ترجیح می دادم که هرگز لحظات این انتخاب را

در مورد خودم بازگوکنم زیرا این نقطه برای من نقطه جا زدن و کوتاه آمدن در برابر دژخیم بود. لحظه فروریختن بود. در دنیایی که آدمی تلاش می کند همواره برای خودش وجهه‌یی دست و پا کند و ضعفها و کاستیها را بپوشاند، بازگو کردن این حقایق بسیار سخت و جانفرساست. برای من یک کابوس بود. همواره بعد از دوران قتل عام درگیر این تناقض بودم که چگونه می شود این حقایق را گفت؟ چون گفتن اینها مساوی با خراب شدن خودم خواهد بود. این تناقضی بود که مرا در خود فرو می برد و خلاصی از آن برایم غیر ممکن می نمود و باعث تاخیرم در پیوستن به ارتش آزادیبخش و سازمان بود. من اساسا تمایل نداشتم هیچ کجا این ماجرا را بازگو کنم زیرا می دانستم که بلافاصله با این پرسش مخاطب مواجه خواهم شد (حتی اگر بر زبان هم نیاورد) که اگر این طور بوده پس چطور شد که خودت زنده ماندی؟! و این پرسشی بود که از پاسخ به آن گریزان بودم زیرا باید واقعیت را می گفتم.

یک راه دیگر داستانسرایی و نوحه سرایی در باره این ماجرا بود و بیان ظلم خمینی و مظلومیت شهیدان بدون پرداختن به جزئیات. در این حالت شاید دیگر پرسشی برای مخاطب به وجود نیاید. در این صورت بین من که خودم را انتخاب کردم و تسلیم شدم با آن شهیدانی که جان برسریمان نهادند و آرمان را انتخاب کرده و خود را فدای آن کردند، تفاوتی وجود ندارد و در حقیقت این تفاوت پنهان می شود و یک حق عظیم پایمال می شود.

روزی که من تصمیم گرفتم به ارتش آزادیبخش بپیوندم بنا را بر این گذاشتم که نزد سازمان همه حقایق را به هر قیمت بگویم و آنچه در این تصمیم گیری به من کمک کرد، خاطرات از خودگذشتگی همان شهیدان و انقلاب آنها بود که در این کتاب آنرا خواهید خواند. در هر حال وقتی در منطقه مرزی به ارتش آزادیبخش پیوستم، حقایق و جزئیات این ماجرا را، هم نوشتم و هم به مناسبتهایی در جمع هم‌زمان بازگو کردم.

پنهان نمی کنم که این کار همواره برایم سخت بود اما نتیجه آن برایم غیرقابل تصور بود، نتیجه این کار رهایی از قید و بندهایی بود که خمینی و

دژخیمان‌ش به دست و پایم بسته بودند. قید و بند‌هایی نامرئی که مرا در خود فرو می برد و مچاله می کرد و گمان می کردم که محکوم و مجبورم تا پایان عمر این بار را به دوش بکشم.

ترجیح می‌دهم در اینجا کلام راهبر عقیدت‌یمان برادر مسعود در جمع رزمندگان آزادی را در این رابطه نقل کنم که بسیار گویا و شیوا در سلسله آموزشهای استراتژی قیام و سرنگونی منتشر شده است:

«.. وقتی از زندانیان سیاسی مجاهدین صحبت می‌کنیم، به‌خصوص آنان که در اشرف هستند، چه آنان که مقاومت کرده‌اند، چه آنان که به تصادف جان بدر برده‌اند و چه شماری که کم و کسری داشته و در زیر شکنجه یا در برابر جوخه اعدام، نقطه ضعف داشته‌اند، هم در بدو ورود و هم در نشستهای انتقادی و “عملیات جاری” بی‌محابا صداقت پیشه می‌کنند و هر آنچه را که حتی از ترس یا تشویش در برابر مرگ در ذهنشان هم گذشته، برای هم‌زمانشان، در جمع بر روی دایره می‌ریزند.

فراتر از بزرگداشت قهرمانان و یاران مقاوم، هدف از این صداقت بی‌منتها، تجدید عهد با خلق اسیر و در زنجیر برای جبران کردن کمیها و کاستیها و ضعفهاست. رو به جلو است، نه رو به عقب. بالا کشیدن و فرا رفتن و رستن از بندهای روحی و روانی است که از زندان خمینی و خاطرات دردناکش بر دست و پایشان پیچیده است و نه صرفاً یک انتقاد از خود صوری و سطحی. شاخص این است که در تشعشع این صداقت شگفت و بی‌کران در جمع یاران، شنوندگان نه فقط سر تعظیم و تکریم فرود می‌آورند، بلکه راه مقابله و در هم شکستن کابوس خمینی و راه غلبه و مسخر کردن آثار او را هم در گره‌های کوری که دژخیمان خمینی در اعماق ذهن و ضمیر ایجاد کرده‌اند، می‌آموزند و در برابر آن آسیب‌ناپذیر می‌شوند. در یک کلام، نه فقط تتمه آثار آن کابوس خون سرشته را از خود می‌زدایند، بلکه مهمتر از این، ده بار و صدبار و هزاربار بیشتر، جنگاور می‌شوند و از شیب نزولی و از انفعال و پاسیویسم و بریدگی و روی آوردن به معیشت و زندگی که مطلوب خمینی

و دژخیماناش بوده، فاصله می گیرند. تقدیر کور و خود به خودی این چنین با “جهاد اکبر” و صدق و فدای مجاهدی، مغلوب و محو و نابود می شود. چنین مواردی اگر با نگاهیانی و حفاظت مستمر سیاسی و ایدئولوژیکی فرد از خودش همراه باشد، آن چنان که هرگز رو به عقب و رو به خمینی بازنگردد، و به هر چه خمینی گرایي و شیطان صفتی و نامردمی و معیشت مطلوب خمینی است، تف کند، به سند افتخار و حماسه ماندگار مقاومت ما تبدیل می شود. هم فرد و هم جمع را احیا می کند. این یک کارزار پرشکوه با ایدئولوژی ذلت و تسلیم و با شیوه شناخته شده خمینی برای به “قبر” بردن روانشناسانه زندگان است. این بخشی از مقاومت ماست که با هر گونه گرد و غبار و آثار کاهنده خمینی و فرهنگ و ایدئولوژی او بستیزیم و از آن پاکیزه شویم.

هر چند که من در جمع یاران و همزمان حقایق را گفته بودم، اما با عمومی کردن آن هنوز فاصله داشتم. هنوز برایم بسیار دشوار بود که آن را در سطح عمومی منتشر کنم به همین خاطر چندسالی در انجام این وظیفه تاخیر داشتم. امروز اگر قلم به دست گرفته و این حقایق و خاطرات را به رشته تحریر در می آورم، به خاطر توان و جرأتی است که در پرتو انقلاب مریم رهایی و پیام احیا کننده آن یافته ام و می خواهم دینی را ادا کنم که سالها در ادای آن تاخیر داشتم. هدف من از نوشتن این خاطرات، نشان دادن عمق دنائت و جنایت خمینی و مزدورانش از یکسو و برجسته کردن عظمت و شکوه ایستادگی و فدای ییکران آن شهیدان است. همان ها که در آن بزرگه تاریخی بدون هیچ چشمداشتی، با برافراشتن پرچم هیئات منالذله سید الشهداء، جان خود را فدای آرمانشان کردند.

در این کتاب من به ماجرای قتل عام زندانیان سیاسی در سال ۶۷ می پردازم و از خاطرات قبل و بعد از آن در می گذرم. اما به خاطر این که روشن باشد زمینه این کشتار چه بوده و خمینی یک شبه به فکر این جنایت هولناک نیفتاده، فصل اول را از مرداد ۱۳۶۵ شروع می کنم تا تصویری از فضای کلی حاکم بر زندان ارائه دهم، در فصل دوم به زندان گوهردشت و فضای حاکم بر آن و ماجراهای

آنجا پرداخته و در فصل سوم به روزهایی که قتل عام در جریان بود می پردازم. لازم به ذکر است که آنچه می خوانید تنها قطره‌یی از دریای بیکران رنج و شکنج و فدای نسل خجسته مسعود است که در پیروی از معلم و راهبر خود تا فراسوی طاقت انسان ایستادگی و مقاومت کرد و با پوست و گوشت خود بهای مقاومتش را داد و همان گونه که از مسعود آموخته بود بر عهد خود در راه رهایی خلق محبوبش تا آخرین لحظه وفادار ماند.

حسین فارسی

فصل اول

اوین - مرداد ۱۳۶۵

زندان اوین که در میان تپه‌های کنار روستایی به‌همین نام در شمال تهران قرار دارد از قسمتهای مختلفی تشکیل شده است. در سمت راست درب ورودی آن، دو ساختمان ۴ طبقه وجود دارد که زمانی محل استقرار گروه ضربت دادستانی انقلاب تهران بود، کمی بالاتر در سمت چپ، ساختمان سالن ملاقات قرار دارد که در دو طبقه بنا شده و طبقه بالای آن سالن ملاقات است. پس از آن در همان سمت چپ یک ساختمان ۳ طبقه قرار دارد که در زمان حکومت شاه توسط ساواک ساخته شده بود. این ساختمان تا سال ۱۳۷۰ محل دادرسی انقلاب تهران بود. از آن زمان که این دادرسیا به خیابان معلم تهران منتقل شد، این ساختمان به اداره مرکزی سازمان زندانها و اقدامات تأمینی و تربیتی اختصاص یافت.

محل بازجویی و شکنجه که به اختصار در بین زندانیان «شعبه» یا «شعبه‌ها» نامیده می‌شد، در طبقات اول و دوم قرار داشت و محل دادگاهها و دفتر دادستان در طبقه سوم این ساختمان بود.

پارکینگ اصلی زندان اوین روبه‌روی همین ساختمان است. در کنار دادرسی سابق ساختمان ۴ طبقه‌یی وجود دارد که توسط رژیم خمینی ساخته شده و مربوط به کارهای اداری و دفتر زندان است. پس از آن یک ساختمان کوچک دوطبقه از بناهای دوران حکومت شاه قرار دارد که محل دفتر رئیس



نمای کلی زندان اوین

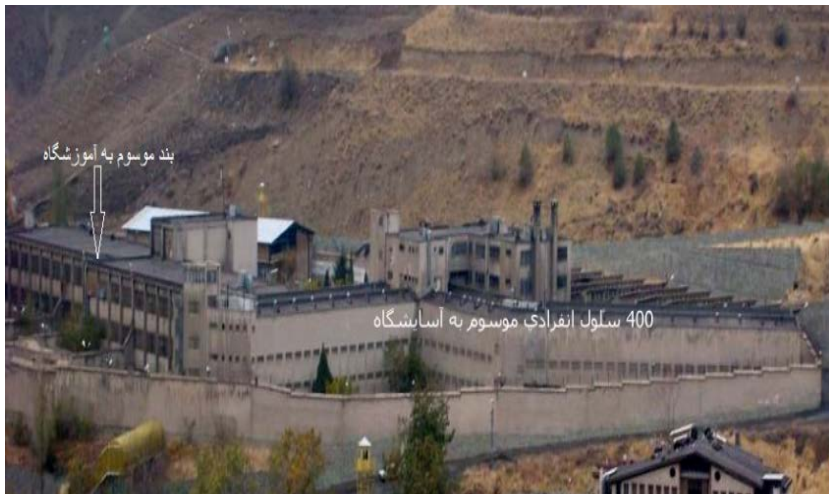


اینجا ورودی زندان اوین به شکل سال ۶۰ است فقط تابلوی بالای در اصلی اضافه شده که در سال ۱۳۶۰ این تابلو وجود نداشت. اکنون این محل بکلی تغییر کرده است.

زندان، مدیر داخلی، معاون امنیت و دفتر دادیار ناظر زندان است. ساختمان اصلی زندان اوین درست در پشت این بنای دوطبقه در میان تپه‌ها ساخته شده و در یک محوطه حفاظت‌شده قرار دارد. درست روبه‌روی آن در سمت راست خیابان، بندهای قدیم زندان اوین قرار دارد که یک قسمت آن در گذشته دفتر مرکزی زندان بود. بعد از این قسمت در سمت راست خیابان، دره و در سمت چپ آن، تپه‌های خالی است. پس از تپه‌ها یک مجموعه شامل ۳ ساختمان وجود دارد.

اول محلی که حسینه نامیده می‌شود و دوطبقه است، طبقه بالا سالن بزرگی است که لاجوردی آن را حسینه کچویی نامگذاری کرده بود و در طبقه پایین یک استخر بزرگ سرپوشیده قرار دارد که از سال ۶۰، لاجوردی آن را به کارگاه خیاطی تبدیل کرد و داخل و اطراف آن پر از چرخهای خیاطی است.

دوم ساختمان بزرگ ۳ طبقه که باز هم لاجوردی اسم آن را آموزشگاه کچویی گذاشت. این بنا که در زمان شاه ساخته شده شامل ۱۱۳ اتاق است که



۹ اتاق آن را تبدیل به حمام و توالت کرده‌اند و ۱۶ اتاق را هم برای بهداری و کارگاه و استقرار پرسنل زندانبان استفاده می‌کنند. ۱۹۸ اتاق دیگر به‌عنوان محل نگهداری زندانیان به ۶ بند تقسیم شده است. روبه‌روی این ساختمان در پایین تپه‌ها یک محوطه باز وجود دارد و یک استخر هم در آن‌جا ساخته‌اند. درست در قسمت شمالی این به‌اصطلاح آموزشگاه، یک ساختمان ۴ طبقه وجود دارد که در سال ۶۱ به‌دستور لاجوردی و با نیروی کار زندانیان ساخته شد. این ساختمان شامل یک قسمت اداری و ۴۰۰ سلول انفرادی است. لاجوردی اسم این قسمت را آسایشگاه گذاشته بود. در سالهای ۶۳ و ۶۴ در قسمت اداری این ساختمان، وزارت اطلاعات شعبه‌های بازجویی و شکنجه دایر کرده بود.

در مردادماه سال ۶۵ یک سال از دستگیری مجدد من می‌گذشت، و در سالن شماره ۶ ساختمان موسوم به آموزشگاه در اوین زندانی بودم. پیش از آن در تاریخ ۸ تیر ۱۳۶۰ دستگیر و به ۳ سال حبس محکوم شده بودم، بعد از ۳ سال حکم «احراز توبه»^(۱) گرفته بودم و تا اواخر خرداد ۶۴ «ملی کش»^(۲) بودم، در این تاریخ آزاد شدم و دوباره در مرداد همان سال دستگیر و به ۹ سال حبس محکوم شدم. در این تاریخ رئیس زندان اوین فردی بود به‌نام بابایی با نام مستعار میثم که پیش از آن رئیس زندان قزل‌حصار بود.

از اوایل همان سال تخلیه قزل‌حصار از زندانیان سیاسی را شروع کرده بودند. عده زیادی از زندانیان سیاسی قزل‌حصار را به زندان گوهردشت منتقل کرده

۱ - در زندانهای رژیم خمینی به کسانی گفته می‌شد که دوران محکومیتشان تمام شده بود، اما به‌خاطر این که شرایط آزادی را قبول نمی‌کردند برگه‌ی به‌عنوان حکم به آنها داده می‌شد که در آن نوشته شده بود: از آن‌جا که توبه شما محرز نشده تا احراز توبه در زندان باقی خواهید ماند، حکم «احراز توبه» از آن‌جا تولید شده که در پاییز سال ۶۱ خمینی در یک سخنرانی به‌طور بی‌قافیه‌ی گفت: زندانیانی که توبه‌شان محرز نشده نباید آزاد شوند. از آن پس لاجوردی این حکم را تولید کرد به کسانی که این حکم را می‌گرفتند ملی کش می‌گفتیم اما خود رژیم می‌گفت احراز توبه ای.

۲ - اصطلاح زندانی «ملی کش» از اصطلاحات زندانیان سیاسی رژیم شاه بود و در مورد کسانی به کار می‌رفت که دوره رسمی و قانونی محکومیتشان را گذرانده بودند اما ساواک شاه اجازه آزادی آنها را از بیم پیوستن دوباره‌شان به سازمانهای مبارز نمی‌داد.

و عده‌یی را هم به اوین آورده بودند. زندانیان منتقل شده از قزلحصار در سالن شماره ۵ زندان اوین نگهداری می‌شدند.

مردادماه بود که مرا به همراه ۶ نفر دیگر به عنوان تنبیهی به سالن ۵ بردند. آنجا با تعداد زیادی از هم‌بندهای قدیمی که در قزلحصار با هم بودیم روبه‌رو شدم. در همان دقایق اول ورودم، جمشید امین‌پور در حالی که می‌خندید گفت: خیالت راحت باشد، این‌جا حتی یک «آنتن»^(۳) هم وجود ندارد.

شنیدن چنین چیزی برایم باورکردنی نبود، اما به‌رحال واقعیت داشت. پس از ۵ سال وارد بندی شده بودم که هیچ جاسوسی در آن نبود. بلافاصله پرسیدم: پس مسئول بند کیست؟

جمشید گفت: یک نفر از خودمان است، به اسم محمد فرجاد. خودمان انتخابش کرده‌ایم.

تا آن موقع رسم بر این بود که مسئول بند را، زندانبان از میان بریده‌ها یا خائنان انتخاب می‌کرد و به‌وسیله او کارها و خطوطش را در داخل بند پیش می‌برد. معمولاً در هر بند، یک باند چند نفره از این خائنان بودند که زندانیان را زیر نظر داشتند و فضای بند را کنترل می‌کردند.

یکی دو ساعت گذشته بود که در بین سلام و احوالپرسی و تجدید دیدار با هم‌بندی‌های قدیمی فهمیدم سالن ۳ که در طبقه پایین ما قرار داشت، وضعیت مشابه بند ما را دارد. این در حالی بود که سالنهای ۲ و ۴ و ۶ به‌طور کامل توسط همان نوع بریده‌ها یا آنتن‌ها اداره و کنترل میشد.

تعداد زندانیان در بند ما حدود ۴۵۰ نفر بود که از این تعداد حدود ۳۸۰ نفر هوادار مجاهدین و بقیه اعضا یا هواداران سایر گروههای مذهبی و غیرمذهبی بودند که در ۲ سلول جمع شده بودند. ما هم در ۱۰ سلول تقسیم شده بودیم. تعداد ما در هر سلول ۲۴ متری حدود ۴۰ نفر بود. از نظر جا در تنگنا بودیم. شبها برای

۳- «آنتن»، در زندان اسم مستعار بود برای بریدگانی که خائنانه نقش جاسوس و خبرچین دشمن را در زندان ایفا می‌کردند.

خواهیدن تعدادی مجبور بودند در راهرو بخوابند. چون داخل سلول جا نمی شدیم. بهرغم شلوغ بودن کمبود امکانات روحیه‌ها بالا و فضای شاد و بانشاطی در آن جا حاکم بود.

واقعۀ مهمی که آن دوران به وقوع پیوسته و تأثیر انکارناپذیری در روحیه زندانیان و فضای زندان ایجاد کرده بود، آمدن «مسعود» از فرانسه به عراق در ۱۷ خرداد سال ۶۵ بود.

نمی‌توان در مورد زندانیان سیاسی ایران در این دوران چیزی نوشت و از کنار تأثیرهای این واقعۀ گذشت یا از آن ذکری نکرد. زندانیان هوادار مجاهدین که رقمی بیش از ۸۰ درصد زندانیان آن زمان را تشکیل می‌دادند، از این واقعۀ احساس روحیه و قدرت دیگری می‌کردند بخصوص بعد از چند ماه که تحرکات نظامی سازمان بالا رفت و مجاهدین ضربه‌های متعدد نظامی به رژیم وارد کردند، این تأثیر خیلی واضح‌تر شده بود.

وقتی من به این بند آمدم از آن‌جا که حدود دوماه بیرون از زندان بودم و رادیو «صدای مجاهد» را گوش می‌کردم، همه از من در مورد آن‌چه شنیده بودم و بخصوص در مورد انقلاب ایدئولوژیک درونی مجاهدین، سؤال می‌کردند و من آن‌چه را بسته و گریخته به یادمانده بود، برایشان می‌گفتم.

یک روز ناصر نیری با اصرار از من خواست برایش تعریف کنم که در مراسم روز ۳۰ خرداد ۶۴ در پاریس چه خبر بوده و مسعود چه می‌گفته است؟ داشتیم در هواخوری قدم می‌زدیم، من چیزهای کمی که به یادمانده بود را برایش تعریف می‌کردم. وقتی برایش گفتم که مسعود می‌گفته: من آمده‌ام که خودم را و نسلم را و سازمانم را فدیه رهایی خلقم کنم. و بعد فریاد زده بود که: آ‌ی مردم ایران، من انصاری‌ال‌الله!

صورت ناصر سرخ شده و آن‌قدر برانگیخته شده بود که داشت گریه می‌کرد و با مشت به دیوار می‌کوبید و می‌گفت: کاش می‌توانستم جوری از این خراب‌شده بیرون بروم.

ناصر یکی از اعضای واحدهای میلیشیای دانش‌آموزی و در موقع دستگیری

۱۶ ساله بود. او در بدو دستگیری در شعبه ۷ اوین زیر بازجویی و شکنجه‌های شدیدی قرار گرفته و در مراحل اولیه بازجویی، میزان کمی از اطلاعات مربوط به فعالیت‌هایش لو رفته بود. اما رژیم به تدریج، اطلاعاتی از فعالیت‌های او قبل از دستگیری‌اش به دست آورده بود و او را برای بازجویی می‌بردند. ناصر شکنجه‌های وحشیانه‌ای را تحمل می‌کرد و در قزلحصار، او را مدتی در قفس^(۴) انداخته بودند.

از ناصر پرسیدم: وقتی در قفس بودی چه کار می‌کردی؟ وقت را چگونه می‌گذراندی؟

ناصر گفت: یا سرود می‌خواندم، یا قرآن می‌خواندم یا حرف‌های مسعود را با خودم تکرار می‌کردم.

ناصر بخش‌های مهمی از سخنرانی‌های مسعود در دانشگاه تهران و امجدیه را از حفظ بود و می‌گفت: شنیدم مسعود رفته زیارت کربلا، دلم می‌خواهد بدانم آن‌جا چه خبر بوده؟ خوش به حال آنهایی که آن‌جا بودند.

یک‌روز هم غلامرضا کیا کجوری می‌گفت: مسعود که به عراق آمده‌است، دیگر کار خمینی تمام است. مسعود که بیخودی نیامده عراق!

اینها فقط چند نمونه از روحیات زندانیان آن بند بود، در تمام بچه‌ها این روحیات و این احساسات موج می‌زد.

پس از گذشت حدود دوماه، زندگی جمعی به‌طور کامل در بند شکل گرفته بود. از آن‌جا که رژیم به شدت روی مناسبات جمعی ما حساس بود و سال‌های قبل فشار زیادی به‌خاطر همین مسأله وارد می‌کرد، ایجاد مناسبات جمعی بین ۳۸۰ نفر زندانی مشکلات و خطرهای خاص خودش را داشت. اما بالاخره این

۴- در سال ۶۲ در زندان قزلحصار محله‌ای درست کرده بودند که به آن قفس می‌گفتند، قفس به این شکل بود که در یک اتاق بزرگ تعدادی زندانی را بصورت نشسته با چشم‌بند نگه می‌داشتند بین آنها تخته‌نویان گذاشته و بالای سرشان هم یک تخته‌نویان بود که نمی‌توانستند بلند شوند. زندانی مجبور بود در تمام شبانه روز بصورت نشسته و با چشم‌بند در این محل کوچک که قفس نامیده می‌شد زندگی کند. برای شکنجه بیشتر از صبح تا شب نوارنوحه‌های آهنگران هم در اتاق پخش می‌شد و نگهبانها مراقب بودند که زندانیان باهم صحبت نکنند و از جایشان هم بلند نشوند..

امر محقق شد و ما سیستمی با عنوان هماهنگی ایجاد کردیم که ظرف یک زندگی جمعی ۳۸۰ نفره بود.

در اواخر مهرماه تحمل سیستم اداره زندان تمام شد و دو نفر بریده جاسوس را به بند فرستادند. در عرض کمتر از یک ساعت همه نفرات بند نسبت به این حرکت زندانیان واکنش نشان دادند. همه به اتفاق تصمیم گرفتند این دو جاسوس را به سلول راه ندهند. همان موقع باخبر شدیم که در سالن ۳ هم، دژخیم همین کار را کرده و به طور متقابل زندانیان همین واکنش را نشان داده‌اند. روز اول پاسدارها واکنشی نشان ندادند. اما روز دوم رئیس قسمت به اصطلاح آموزشگاه که لومپنی به نام حاج رضا بود آمد و از مسئول بند خواست آن دو نفر را در یکی از سلولها جا بدهند. مسئول بند از این کار خودداری کرد. بعد از آن چند بار پاسدارها آمدند و خواستند آنها را داخل یکی از سلولها بفرستند اما زندانیان جلوگیری کردند. در همان روز اول از طریق برادر یکی از آن بریده‌ها که در همان بند زندانی بود، به اطلاع آن دو نفر رسانده شد که ما با شما کاری نداریم. حرف ما با رژیم است و نمی‌خواهیم حتی یک «تواب»^(۵) داخل بند باشد.

این اولین جدال و کشمکش جدی با این کیفیت از رویارویی و بروز یک واکنش یکدست بین زندانیان سیاسی و زندانبان بود. تا پیش از این در زندانهای رژیم خمینی سابقه نداشت که زندانیان سیاسی تا این اندازه و با چنین کیفیتی و آن هم علنی به طور یکپارچه و متحد در مقابل رئیس زندان بایستند یا به طور علنی و رسمی مانع اقدامهایش بشوند. به طوری که یکبار خود بابایی (میثم) گفت: شما دارید حاکمیت نظام را در درون زندان خود نظام نقض می‌کنید. البته در زندان گوهردشت که اوضاعش با اوین و قزلحصار فرق می‌کرد

۵ - «تواب» به معنی لغوی «بازگشت کننده از گناه» به فرد توبه کرده یا پشیمان و نادم، اطلاق می‌شود. اصطلاحی است که رژیم یا قضات شرع دادگاههای رژیم، به آن بار فقهی و به اصطلاح قانونی داده بودند و به عناصر بریده یا خائنی اطلاق می‌کردند که از مواضع سیاسی و ایدئولوژیک یا فعالیتهای مبارزاتی در رابطه با سازمانهایشان ابراز ندامت کرده و به همکاری با دژخیمان رژیم در زندانها می‌پرداختند.

از دو سال قبل چنین فضایی شروع شده بود. یعنی از وقتی زندانیان مقاوم از سلولهای انفرادی به بندهای عمومی منتقل شده بودند، با همان ترکیب باقی مانده بودند و هیچ بریده یا جاسوسی در بین آنها نبود. از اوایل سال ۶۵ هم که زندانیان قزلحصار را به گوهردشت برده بودند، هیچ آنتنی در بینشان نبود. ما به هر حال تصمیم جمعی خودمان را گرفته بودیم و به هر قیمت حاضر نبودیم چنین چیزی را بپذیریم. چند روزی گذشته بود که یکی از زندانیان بند ما به نام علی انصاریون را صدا زدند و به سلول انفرادی ساختمان موسوم به آسایشگاه بردند.



علی از زندانیان سیاسی زمان شاه بود و از سال ۶۰ که دستگیر شده بود، به‌طور مداوم زیر فشارهای زیادی قرار گرفته بود. هیچ‌کس نمی‌دانست چرا علی را برده‌اند؟ حدود ۱۰ روز بعد، موقع غروب بود که علی انصاریون به بند برگشت و از همان لحظه ورودش به بند، در چهره شکسته و چشمان گودرفته او آثار فشار و خستگی به‌وضوح پیدا بود. وقتی وارد سلولش شد من در آن‌جا بودم و با او سلام و احوالپرسی کردم و چون شلوغ شده بود، زود از سلول بیرون آمدم. آن‌شب گذشت، اما صبح که از خواب بیدار شدیم با خبر تکانه‌دهنده‌ی روبه‌رو شدیم: علی انصاریون دیشب خودکشی کرد.

بلافاصله سؤالات زیادی مطرح شد. علت خودکشی علی چه بوده؟ آیا تلاشی برای نجات وی صورت نگرفته بود؟ و اگر صورت گرفته، چه تأثیری داشته است؟

مجید مهدوی که پزشک بند بود و از اولین دقایقی که از خودکشی او باخبر شده، بالای سرش رفته بود، می‌گفت وقتی می‌خواستیم نجاتش بدهیم، مقاومت می‌کرد. حتی برای رفتن به بهداری زندان هم مقاومت می‌کرد. علی مصمم بود هرطور شده کار را تمام کند و نمی‌خواست زنده بماند. پاسدارها هم آن‌قدر دیر در را باز کرده بودند که وقتی او را از بند بیرون بردند، دیگر علی شهید شده بود.

حالا ذهنهای کنجکاو دنبال این سؤال بودند که علت این کار علی چه بود؟ همان روز زندانیان سلول شماره ۱۰۱ که رابطه نزدیکی با علی داشتند ماجرا را براساس نقل قولهای علی به جمع زندانیان بند منتقل کردند:

«دژخیمان وزارت اطلاعات در زندان، علی را زیر فشار گذاشته بودند و بازجویی می‌کرده‌اند. یک‌هفته به‌طور مداوم او را بیدار نگهداشته بودند به‌طوری که تعادلش را از دست داده بود. در تمام این مدت او را با چشم‌بند در راهرو نشانده و پاسدارها به صورت شیفتی بالای سرش می‌ایستاده‌اند و نمی‌گذاشتند بخوابد. بازجوها از او دو چیز خواسته بودند. اول این که در

بند، یک تشکیلات قلبی راه بیندازد که تحت هدایت وزارت اطلاعات باشد. دوم این که در یک مصاحبه ویدیویی بگوید که مادر زندان با سازمان رابطه داریم و در مورد همه این کارهایی که در زندان می‌کنیم، سازمان از بیرون به ما خط می‌دهد.

علی گفته بود: اعتراف به رابطه با سازمان در خارج از زندان برابر است با حکم اعدام تعداد زیادی از بچه‌ها و به نظر من رژیم قصد یک سرکوبی خونین و کشتار وسیع را در زندانها دارد و دنبال مدرک و بهانه‌ی است تا با علم کردن آن بتواند اعدام تعدادی زیادی از زندانیان مقوم را توجیه کند... باید مواظب باشید که نتوانند این توطئه را اجرا کنند. این تمام حرف علی بوده و او تصمیم گرفته بود برای خنثی کردن همین توطئه رژیم به هر قیمت به بند برگردد و بعد از مطلع کردن بچه‌ها و دادن همین هشدار به آنها، با شهادت خودش دشمن را خنثی کند».

البته در آن زمان، با بهایی که علی انصاریون برای این هدفش پرداخت، موفق شد طرح جنایتکارانه و فریبکارانه رژیم برای کشتار زندانیان را خنثی کند. بعد از این جریان آن دو بریده را از بند ما بردند. اما در سالن ۳ مقابله با حضور عوامل خبرچین رژیم به صورت دیگری ادامه یافته بود و با اعتصاب غذا همراه بود که بیش از یک‌ماه طول کشید.

سرانجام رژیم بریده‌ها و همه زندانیان عادی را که برای اعمال فشار به زندانیان سالن ۳ به آن‌جا برده بود را از آن‌جا بیرون کشید. به این ترتیب نتیجه اولین رویارویی با زندانبان در چنین ابعادی به نفع ما تمام شد و توانستیم این حق را تثبیت کنیم که هیچ بریده و خائنی را به بندمان نفرستند. البته این موفقیت مفت و مجانی و به سادگی به دست نیامد. بلکه با شهادت قهرمانانه علی انصاریون و رنج و شکنجه‌ها و مرارتهای بسیار محقق شد.

از آن پس اوضاع در مسیر رویارویی بیشتر بین ما و رژیم پیش می‌رفت. چون ما دیگر به هیچ وجه حاضر نبودیم این امتیاز را از دست بدهیم و از طرف

دیگر برای زندانبانان هم قابل تحمل نبود که بر اوضاع داخل بند هیچ کنترلی نداشته باشد. به همین دلیل راههای دیگری برای فشار آوردن در پیش گرفت. از آذرماه ۱۳۶۵ تا اسفند همان سال درگیری‌هایی بین باندهای رژیم بر سر اداره زندان اوین جریان داشت که سرانجام به برکناری بابایی (میثم) از ریاست اوین انجامید و به جای او آخوندی به نام سیدحسین مرتضوی رئیس زندان اوین شد. پیش از آن مرتضوی به مدت حدود دو سال رئیس زندان گوهردشت بود. در اولین روزهای ریاست آخوند مرتضوی، یک روز پاسدارها به داخل بند هجوم آوردند و به ما گفتند بند را تخلیه کنیم و به هواخوری برویم. آنها در مدت دو ساعت بند را به شکل وحشیانه‌یی به هم ریخته و وسایل ما را در تمام سلولها بازرسی کرده بودند. پس از این که به بند برگشتیم و همه چیز را مرتب کردیم، فهمیدیم بعضی از وسایلمان را برده‌اند. وسایلی که به طور عمد خودمان ساخته بودیم. مثلاً از آن جا که برای کارهای ساده روزمره به چاقو نیاز داشتیم و زندانبانان هم آن را در اختیارمان نمی گذاشت، خودمان دسته قاشق را تیز می کردیم و با گذاشتن یک دسته، آن را تبدیل به چاقوی کوچکی می کردیم. وسیله دیگری که با خودشان برده بودند، اره بود که آن را از حلبی پیت پنیر درست می کردیم. یک وسیله دیگر رنده چوب و رنده غذا بود که آنها را هم با حلبی درست می کردیم. آنها هر وسیله‌یی را که برنده بود با خود برده بودند.

پس از مدتی فهمیدیم آن وسایل را به محلی موسوم به حسینه اوین برده و نمایشگاهی ترتیب داده‌اند و تعدادی از مقامهای بالای قضایی رژیم، از جمله موسوی اردبیلی (رئیس وقت قوه قضاییه خمینی) و موسوی خوئینی‌ها (دادستان کل وقت) هم که خودشان زمینه‌سازان و طراحان اصلی کشتار زندانیان بودند، از این نمایشگاه دیدن کرده بودند.

وزارت اطلاعات با ترتیب دادن این نمایشگاه می‌خواست این سابقه و خاطره را به ثبت برساند که زندانیان این دو بند قصد شورش و کشتن پاسدارها را داشته‌اند و آن وسایل تیز و برنده هم ابزار کشتن پاسدارها بوده است!

از این روشها و نمونه‌ها معلوم بود که آنها خط سرکوبی خونین و کشتار وسیع زندانیان را دنبال می‌کنند و از آن‌جا که سناریو ارتباط با سازمان را علی‌انصاریون با شهادتش برای رژیم به یک کارت سوخته تبدیل کرده بود، این نمایشها را ترتیب داده بودند.

آخوند مرتضوی هم از همان ابتدا شروع کرده بود به خط‌ونشان کشیدن و در هر فرصتی تکرار می‌کرد که: شما را آدم می‌کنم.

از آن‌جا که نمی‌توانست جاسوس به داخل بند بفرستد، شروع به آزار و اذیت و کم کردن امکانات صنفی زندانیان کرده بود. مثلاً میزان جیره نان و غذا را کم کرد. فروشگاه زندان را محدود کرد، مدتی میزان غذا و نان آن‌قدر کم شده بود که اغلب بچه‌ها شبها گرسنه می‌خوابیدند. آخوند مرتضوی می‌خواست با گرسنگی دادن ما را وادار به تسلیم کند. اما اینها مشکلی از او حل نمی‌کرد. در مقابل ما هم شروع به مقاومت و اعتراض کردیم. از جمله این که ملاقات را تحریم کرده و به خانواده‌ها اطلاع می‌دادیم که به خاطر اعتراض به فشارها این کار را کرده‌ایم. آنها هم دست به اعتراض زده و در سه‌راهی لوناپارک تجمع می‌کردند و به این صورت یک حرکت اعتراضی اجتماعی شکل می‌گرفت. یکبار هم به آنها گفتیم بروند جلو دادستانی کل کشور تجمع و اعتراض کنند. حدود ۴۰۰ نفر از خانواده‌ها دست به تجمع در مقابل دادستانی زده بودند اما موفق به دیدن موسوی خوئینی‌ها نشده بودند. یادم هست که خانواده‌ها می‌گفتند در آن تجمع یکی از مقامهای دادستانی بیرون آمده و خانواده‌ها را تهدید کرده و از جمله ضمن صحبت‌هایش گفته بود: بچه‌های شما ضدانقلابند و مزدور آمریکا هستند.

یکی از مادرها مثل شیر غریبه بود که: کیک آمریکا را شما می‌خورید، اسلحه آمریکا را شما می‌گیرید، بعد بچه‌های ما مزدور آمریکا هستند؟ آن مادر را دستگیر کرده و چند روزی در زندان نگه‌داشته بودند.

از دیگر کارها این بود که گفتیم بروید دفتر منتظری و به این وضعیت و فشارها اعتراض کنید. حدود ۳۰۰ نفر از خانواده‌ها با هم به قم رفته و جلو

خانه منتظری دست به تجمع و اعتراض زده بودند. دست آخر با این وعده که منتظری رسیدگی خواهد کرد آنها را برگردانده بودند.

نوروز سال ۱۳۶۶ جشن مفصلی در بند برگزار کردیم. این اولین عیدی بود که هیچ بریده خائنی در بند نبود و با خیال راحت برنامه‌هایمان را اجرا می‌کردیم. همه در راهرو نشسته بودیم و محل اجرای برنامه‌ها انتهای راهرو بند بود، اجرای ترانه و ترانه‌سرود توسط هنرمندانی چون ابوالقاسم محمدی ارژنگی (که خواننده و معلم آواز بود) و علی صدیقی (نوازنده حرفه‌ی نی و فلوت و سنتور) و منوچهر قبادی (نوازنده ضرب) شور و حال خاصی به این



مجاهد شهید ابوالقاسم محمدی ارژنگی

مراسم داده بود. تا آن موقع در زندان سابقه نداشت که در یک جمع بزرگ خواننده‌یی مسلط تکخوانی کرده و با ساز همراهی شود. گفتم ساز! بله ساز را هم خودمان درست کرده بودیم. این ساز در حقیقت لوله آلومینیومی پایه عصای یکی از بچه‌ها بود که روی آن سوراخهایی تعبیه کرده بودیم و علی با هنرنمایی کامل، با این ساز هم نی می‌زد و هم فلوت. هر وقت هم کارمان تمام میشد، ساز را که همان پایه عصا بود، دوباره سر جایش می‌گذاشتیم. لذا پاسدارها هیچوقت آن را پیدا نمی‌کردند.

جالب‌ترین برنامه آن شب که به خاطر من مانده اجرای ترانه مرغ سحر بود که به صورت جمعی توسط یک گروه عنقریه اجرا شد. ارزشمندی قطعاتی در دستگاه ماهور را تکخوانی می‌کرد و علی صدیقی با منوچهر قبادی با فلوت و ضرب دست ساز او را همراهی می‌کردند. تا آن جا که اسامی به خاطر من مانده بچه‌هایی مثل: اسماعیل نورمحمدی، معبود سکوتی، حسین محبوبی و امیر انجدانی در گروه اجرای ترانه جمعی بودند، آن شب پاسداری به نام عباس فتوت یک ضبط صوت آورده و پشت در بند گذاشته بود و همه برنامه‌های اجرا شده را ضبط کرده بود. آن نوارها را هم به عنوان مدرک جرم نگه داشته بودند. از همه به یادماندنی‌تر کیکی بود که به ابعاد حدود ۲×۱ متر توسط علی گلچین درست شده بود. بخصوص طرح روی کیک که دو حلقه طلایی به نشانه انقلاب ایدئولوژیک و طرحی شامل میله‌های خمیده زندان و کبوتر در حال پرواز، همه را خیره کرده بود. طرح آن قدر دیدنی بود که کسی دلش نمی‌خواست آن را خراب کند. بچه‌ها یک شب با خالی کردن سلول شماره ۱۰۲ در ساعت خاموشی به علی این امکان را داده بودند که با یک تیم ۴ نفره از شب تا صبح کار کنند و آن کیک را تهیه کنند. تهیه الزامات این کیک خودش حکایت جداگانه‌یی است.

روز سیزده به در هم در هواخوری جمع شدیم و یکی دوساعت بازی کردیم. نفس این که ما به این مناسبت بازی جمعی می‌کردیم و برنامه خاص خودمان را داشتیم و رژیم نمی‌توانست کاری بکند، تحول خیلی بزرگی بود. چون در گذشته این چیزها را به شدت سرکوب می‌کردند. به عنوان نمونه در سیزده به در سال ۶۲ من

در بند ۱ واحد ۱ قزلحصار بودم. روز سیزده به در به هواخوری رفته و می خواستیم بازیهای جمعی راه بیندازیم. اما بریده های خائن که مثل پاسدارها نمی توانستند شادی ما را تحمل کنند به حاج داوود رحمانی گزارش دادند. نزدیک ظهر حاجی آمد و بیش از ۲۰۰ نفرمان را بیرون کشید. در میان ما یک نفر به نام عباس بازیارپور بود که او را عمو عباس صدا می کردیم. حاجی به محض این که او را دید حمله کرد و چنان لگدی به شکمش زد که عمو عباس دو متر پرتاب شده و نقش زمین شد پاسدارها که دیدند حالش خیلی خراب شده دست و پایش را گرفته و به بهداری بردند.



عمو عباس اهل روستای ده کهنه از توابع برازجان بود که سال ۶۰ از زندان همانجا به تهران تبعید شده بود. عمو عباس حدود ۴۵ ساله و در بند بسیار مورد احترام همه بود.

اسم عمو عباس را بردم، خوب است همینجا ماجرای شنیدنی دیالوگش با دادستان مزدور بوشهر را هم تعریف کنم.

من در تیرماه سال ۶۰ در اوین با او هم سلول بودم. در همان جاتعریف می کرد که قبل از تبعید به تهران، دادستان بوشهر وقتی می بیند که با فشار و ضرب شتم کاری از پیش نمی برد تصمیم می گیرد با بحث و دیالوگ عمو عباس را بشکند. او که فکر می کرد با یک مرد روستایی ساده طرف است طمع می کند که از عمو عباس حرفی علیه رهبری سازمان دریاورد. به او می گوید: شما هواداران سازمان آدمهای زحمتکش و پاک و ساده یی هستید. شما گول رهبران این سازمان را خورده اید. آنها ضدانقلاب و فریکار و... هستند. آخر تو که یک مرد زحمتکش روستایی هستی، چرا رفتی دنبال آنها؟

عمو عباس با لهجه شیرین جنوبی اش جواب داده بود: تو واقعاً قبول داری که ما آدمهای پاک و ساده یی هستیم؟ دادستان می گوید: بله قبول دارم!

عمو عباس می گوید: حاجی یک رودخانه که در یک دشت جاریست، آبش وسط راه تمیزتر و صاف تر است یا وقتی از ه بیرون می آید؟ آن ابله که نفهمیده بود عمو عباس چه منظوری دارد، می گوید: معلوم است که وقتی از ه بیرون می آید تمیزتر است!

عمو عباس می گوید: خوب حاجی اگر تو می گویی که ما پاک و صاف و صادق هستیم، حتما سرهمان خیلی صافتر و پاکتر از ماست! این که نمی شود سره آلوده و ناپاک باشد ولی به ما که می رسد، پاک باشیم.

مزدور مزبور که رو دست خورده بود، عصبانی شده و عمو عباس را باکتک و چند فحش و ناسزا از اتاق بیرون کرده بود.

به هر حال آن روز ما را هم که چشم بند داشتیم رو به دیوار سرپا نگه داشتند. ابتدا همه را با مشت و لگد مورد ضرب و شتم قرار دادند، بعد که چند ساعت با بسته سرپا نگه داشتند، حاجی آمد و شروع به برخورد کرد. فهمیدیم هدف نهایی او این است که می خواهد از تک تک ما تعهد بگیرد که دیگر مراسم و

جشن برگزار نکنیم.
یکی از بچه‌ها درحالی که کتک مفصلی خورده بود شروع کرد
به دست‌انداختن حاجی و گفت: حاجی، بذار من چند کلمه حرف بزنم بعد هر
تعهدی خواستی می‌دهم!



داود رحمانی جلاد قزلحصار در کنار لاجوردی جلاد اوین

- خوب بگو!
- حاجی، مگر خودتان به ما میوه نفروختید؟
- چرا ما نفروختیم.
- مگه خودتان به ما شیرینی نفروختید؟
- چرا ما نفروختیم.
- خوب شما نفروختید ما هم خریدیم و خوردیم این کجاش جرمه ؟
- حاجی که عصبانی شده بود از جا پرید و گفت: آن میوه و شیرینی برای
سیزده‌به‌در و منافق‌بازی نبوده...
و هنوز کلماتش را تمام نکرده بود که به جان او افتاد و شروع به کتک‌زدن
کرد. همه بچه‌ها داشتند می‌خندیدند.

سرپانگه داشتن همگانی، ۴۸ ساعت طول کشید و ما بعد از ۴۸ ساعت سرپا ایستادن و بی‌خوابی کشیدن دیگر توان هیچ کاری نداشتیم و هر ساعت یکبار تعادل‌مان را از دست می‌دادیم و به زمین می‌افتادیم. به ادامه ماجرا برمی‌گردم.

در اواخر اردیبهشت سال ۶۶ که مصادف با ماه رمضان بود، از طرف مدیریت زندان اوین یک دوره برخورد با تک‌تک زندانیان شروع شد. هر روز صبح حدود ۲۰ نفر را صدا زده و با چشم‌بند به طبقه سوم ساختمان آسایشگاه می‌بردند و در قسمت اداری روی زمین می‌نشاندند. بعد تک‌تک نفرات را به داخل یک اتاق برده و تعدادی سؤال مطرح می‌کردند. سؤالها به ظاهر عادی بود، اما قصدشان این بود که براساس همان برخوردها زندانیان را طبقه‌بندی کنند. برای آنها مهم این بود که بدانند آیا زندانی انگیزه ادامه مبارزه دارد یا نه؟ در جریان همین برخوردها بود که یکی از سخت‌ترین نبردها در زندان بین زندانیان مجاهد و زندانبانها شروع شد.

نبرد بر سر کلمه «مجاهد» بود و گاهی اوقات در خاطرات زندانیان یا مباحث خودمان در همان دوران در زندان، از آن با عنوان «دعوای هویت» یاد می‌کردیم. بچه‌ها در سالنهای ۳ و ۵ تصمیم گرفته بودند هر وقت پاسدارها و اطلاعاتی‌ها اتهامشان را می‌پرسند به جای کلمه خمینی ساخته «منافقین» بگویند «هوادر مجاهدین». به‌طور دقیق به‌خاطر ندارم که از سالن ۳ شروع شد یا سالن ۵؟ اما روزی را به‌خاطر دارم که افراد دومین سلول، یعنی سلول شماره ۱۰۱ را برای برخورد برده بودند. نزدیک ظهر بود که آنها برگشتند. در راهرو با مهدی پورقاضیان روبه‌رو شدم که سر و گردنش ورم کرده بود. دست روی شانه‌اش گذاشتم و پرسیدم: چی شده؟ خودش را کنار کشید و گفت: آخ، دست زن.

فهمیدم بدنش هم همین وضعیت را دارد. پرسیدم: چی شده؟ گفت: هیچی بابا، پرسیدن اتهامت چیه؟ تا گفتم «هوادر مجاهدین»، روی سرم ریختند و تمام بدنم را زیر ضربه‌های کابل گرفتند. رفتیم داخل سلول، پیراهنش را بالا زدم، تمام بدنش کبود بود، آن روز مهدی در

مقابل ضربات کابل مقاومت جانانه‌یی کرده بود.

روز دیگر احمد رزاقی با سر و صورت ورم کرده وارد بند شد. او هم مقاومت زیادی کرده و در نتیجه ضربه‌های زیادی خورده بود. احمد از بچه‌های بسیار دوست‌داشتنی بند بود. آرام و موقر و باصلابت. افتادگی و فروتنی از صفات برجسته‌اش بود. از سال ۶۰ با او در قزلحصار هم‌بند بودم. همیشه به خودش مسلط بود. هیچ‌وقت لب‌خند از چهره‌اش محو نمی‌شد. بخصوص در دوران اولیه قزلحصار و فشارهای وحشتناک سالهای ۶۲ و ۶۳.

آن روز وقتی در بازگشت از زیرهشت با او روبه‌رو شدم، لب‌خندی زد و سلام کرد. دستی به کمرش کشیدم، خندید و خودش را کنار کشید، گفتم: چقدر خوردی؟ گفت: نمی‌دانم، چه فرقی می‌کند؟

پس از آن هر روز شاهد همین صحنه‌ها بودیم. به‌زودی فهمیدیم کلمه «مجاهد» مرز سرخ است و خمینی هرگز از آن کوتاه نخواهد آمد. فهمیدیم این جنگ بهای گزافی طلب می‌کند و البته باید این بها را با گوشت و پوست و استخوان داد. هر زندانی که اتهام خودش را «هواداری مجاهدین» اعلام می‌کرد، پاسدارها آن‌قدر او را با کابل و مشت و لگد می‌زدند، تا حرفش را پس بگیرد.

می‌گفتند: مجاهد کسی است که در جبهه‌های حق علیه باطل می‌جنگد. منظورشان جبهه جنگ ضد میهنی خمینی با عراق بود).

یک روز عصر که داشتم از بهداری برمی‌گشتم، دیدم پشت درب سالن ۴، آخوند مرتضوی با چند پاسدار سر یک نفر ریخته‌اند و دیوانه‌وار او را می‌زنند. چهره کسی که داشتند می‌زدند قابل تشخیص نبود اما از بدن لاغرش حدس زدم مصطفی بهزادی باشد. از دیدن آن صحنه یکه‌خوردم. کمتر دیده بودم که چنین دیوانه‌وار کسی را بزنند. مرتضوی کف به دهان آورده و فحش می‌داد و با لگد به سر او می‌زد. پاسدارها هم بیشتر به سر و سینه و شکمش ضربه می‌زدند. چند روز بعد یکی از نفرات آشنا را دیدم که در سالن ۴ بود، پرسیدم آیا نفری را که می‌زدند از بند شما بود؟

گفت: آره، چطور مگر؟

پرسیدم: چرا آن‌طور به‌جانش افتاده بودند؟
گفت: مرتضوی آمده بوده داخل بند و در یکی از سلولها با بچه‌ها صحبت می‌کرد. یک نفر به وضعیت موجود اعتراض کرده و از مرتضوی می‌خواهد او را به بند ۵ یا بند ۳ بفرستد.

مرتضوی از او پرسیده بود: اتهام چیست؟
زندانی گفت: مجاهد!

مرتضوی که از شدت ناراحتی صورتش سرخ شده بوده به او گفت: فعلاً برو بیرون تا بیایم به حسابت برسم.

چند دقیقه بعد مرتضوی بیرون رفته و از او با لحن خاصی می‌پرسد: که این‌طور! گفتی مجاهد هستی؟

او می‌گوید: نه، اشتباه کرده بودم، من مجاهد نیستم.

مرتضوی که فکر می‌کند او حرفش را پس گرفته، خنده پیروزمندانه‌یی سر می‌دهد. اما قبل از این که چیز دیگری بگوید او ادامه می‌دهد: من فقط هوادار مجاهدین خلق هستم.

مرتضوی که از شنیدن این حرف تعادلش را از دست داده بود به او حمله کرده و با مشت به دهانش زده بود. بعد هم پاسدارها ریخته بودند و تا می‌توانستند او را زده بودند.

اسم آن زندانی را که پرسیدم، اسمی گفت که به یادمانده، فقط فهمیدم که مصطفی بهزادی نبوده است.

روز ۴ خرداد سال ۶۶ بچه‌ها تصمیم گرفتند در زمان ورزش با فرم خاصی حرکت‌های ورزش جمعی را اجرا کنند که از زمان فاز سیاسی به ورزش ملیشیا معروف بود.

حدود ۳۵۰ نفر در حیات شماره ۳ آموزشگاه که کوچک هم بود به ستون ۴ ایستاده و شروع به دویدن کردیم. زیر لب شمارش کرده و پای راست را محکم به زمین می‌کوبیدیم. در این روز خاص که سالروز شهادت بنیانگذاران سازمان بود، خاطره رژه واحدهای ملیشیاى مجاهد خلق در خیابانهای تهران را

زنده کردیم. بعد از دویدن در صفوف منظم و نزدیک به هم، تمام حرکتهای ورزش میلشیا را مثل دوران فاز سیاسی اجرا کردیم. آن روز اواخر ورزش متوجه شدیم آخوند مرتضوی بالای پشت بام رفته و دارد ورزش کردن ما را تماشا می کند.

صبح روز ۵ خرداد پاسدار به مسئول بند ما اطلاع داد که بنا به دستور رئیس زندان، از این به بعد ورزش جمعی ممنوع است و اگر به صورت جمعی ورزش کنید، با شما برخورد خواهد شد.

عصر همان روز همه به هواخوری رفتیم. به محض شروع ورزش پاسدارها هجوم آوردند و صف ورزش را به هم زدند. از این طرف هم مقاومت هایی صورت گرفت و چند نفر به شدت مورد ضرب و شتم قرار گرفتند و مجروح شدند. آخوند مرتضوی بالای پشت بام رفته و از آن جا صحنه را تماشا می کرد. در نهایت همه ما را داخل بند فرستادند و هواخوری را قطع کردند. از آن تاریخ به بعد موضوع ورزش جمعی تبدیل به یکی از موضوعات درگیری و جدال ما با رژیم شد و اغلب اوقات هواخوری به خاطر ورزش جمعی قطع می شد.

اوایل تیر ماه بود که یک روز عصر در ساعت هواخوری پاسدار بند به حیاط آمد و گفت ما باید آن جا را ترک کنیم و به بند برگردیم. در حالی که آن موقع روزانه حدود ۴ ساعت هواخوری داشتیم و آن روز فقط دو ساعت از وقت هواخوری مان گذشته بود اعتراض کردیم، اما پاسدار گفت کاری پیش آمده و مجبور شده ایم امروز هواخوری را زودتر تعطیل کنیم.

وقتی به بند برگشتیم، نیم ساعت بعد متوجه شدیم یک میز و دو صندلی در گوشه هواخوری گذاشتند. کف محل هواخوری را هم موکت پهن کرده اند. یک میکروفون و تعدادی بلندگو هم آورده و در آنجا گذاشتند. ابتدا اهمیت ندادیم اما نیم ساعت بعد ناگهان حسین میرزایی که داشت از پنجره پایین را نگاه می کرد، گفت: بچه ها مرتضوی آمده است، مثل این که می خواهد سخنرانی کند، یک نفر دیگر هم هست، نمی دانم کیست، ظاهراً ارتشی است! من که کنجکاو شده بودم، رفتم بالای قفسه و از لای شکاف بین کرکره ها



مجاهد شهید حسین میرزایی

پایین را نگاه کردم. با تعجب دیدم مرتضوی پشت میز در کنار سرهنگ صیادشیرازی نشسته است. به حسین میرزایی گفتم: این یارو صیادشیرازی است ولی معلوم نیست این جا چه کار می کند؟ حضور صیادشیرازی سؤال برانگیز بود. دنبال این بودیم ببینیم به چه منظوری به زندان آمده است.

ابتدا مرتضوی شروع به حرف زدن کرد. مخاطبان او به ظاهر افراد بند ۲ بودند که روبه رویش روی زمین نشسته بودند. زندانیان بند ۲ بریده‌هایی بودند که اغلب جاسوس بوده و در کارگاه یا قسمت جهاد مرکزی اوین کار می کردند. چند دقیقه که گذشت متوجه شدم مرتضوی دارد با داد و فریاد

تهدید می کند و به جای این که به مخاطبانش نگاه کند، سرش را کج کرده و به بالا نگاه می کند. شکی نبود که مخاطبان اصلی او ما بودیم. یعنی زندانیان سالنهای ۱ و ۳ و ۵ و کسانی که آن جا نشسته اند، فقط دکور بودند تا کسی در صحنه جوابش را ندهد.

سالن ۱ تمام سلولهایش در بسته بود و پنجره های تعدادی از سلولها به همان هواخوری باز می شد و به خوبی حرفهای مرتضوی را می شنیدند. صدای بلندگوها هم آن قدر زیاد بود که ما هم به خوبی می شنیدیم. حرف آخر مرتضوی که با صراحت کامل ادا کرد این بود که گفت: یا شما را آدم می کنم یا اسمم را عوض می کنم.

نوبت به صیادشیرازی رسید. او توضیح می داد که: درست کردن ارتش به همین سادگی نیست. ارتش نیروی زیادی می خواهد. سلاحها و تجهیزات زیادی می خواهد. این طور نیست که چند نفر دور هم جمع بشوند و اسم خودشان را ارتش بگذارند... اینها عددی نیستند. ارتش جمهوری اسلامی با اقتدار کامل در مرزها حضور دارد و هرگونه تحریک دشمنان انقلاب را به شدت سرکوب خواهد کرد.

مرتضوی که کنارش نشسته بود از این حرفهای صیادشیرازی کیف می کرد و گهگاه خنده های فاتحانه یی هم سر می داد. از طرف دیگر ما از حرفهایش سر در نمی آوردیم و مانده بودیم که این مهملات را برای چه می گوید؟ چرا از ارتش حرف می زند؟

چند روز بعد از ماجرای آن سخنرانی بود که در ملاقاتهای زندانیان با خانواده ها مطلع شدیم که به مناسبت ۳۰ خرداد همان سال، تأسیس ارتش آزادیبخش ملی ایران توسط مسعود اعلام شده است.

تازه فهمیدیم که منظور از آمدن صیاد شیرازی به اوین و آن تهدیدهای مرتضوی چه بوده است؟

او فکر می کرد ما خبر تأسیس ارتش آزادیبخش را شنیده ایم و صیادشیرازی را برای قدرت نمایی پوشالی به صحنه آورده بود.

خبر تأسیس ارتش آزادیبخش ملی ایران، روحیه همه را در زندان به طور کیفی بالا برد. بعضی از بچه‌ها پیشنهاد می‌کردند جشن بگیریم. در سلول ما سردهسته این بچه‌ها عباس ریحانی بود. برنامه‌یی ترتیب داده شد و در آن یک نمایشنامه صامت از تشکیل ارتش آزادیبخش اجرا کردند.

اساس سناریو نمایشنامه این بود که یک پارچه سفید به عرض نیم متر در طول سلول انداختند. این پارچه سمبل راه مجاهدین بود. یک نفر که نقش سمبلیک مسعود را بازی می‌کرد، با حالت خاصی روی این پارچه سفید شروع به حرکت کرد. در فواصل کوتاه نفراتی ریشو و بی‌ریش در چپ و راست پارچه سفید ایستاده و هر کدام سعی می‌کردند او را از مسیرش منحرف کنند. اما او همه را کنار می‌زد. یکی پول تعارف می‌کرد. دیگری پیشنهاد پست و مقام به او می‌داد. یکی با چماق به او ضربه می‌زد و مجروحش می‌کرد. یکی از پشت و پهلو به او خنجر می‌زد. یکی با شلیک ژ-۳ مجروحش می‌کرد. درحالی‌که لباسش پاره و بدنش زخمی بود، یکی او را به زور می‌کشید، اما نمی‌توانست منحرفش کند. ناگهان تکانی خورد و سرش را بلند کرد و سلاخی را بیرون کشید. همه اول فرار کردند، و او ادامه داد، دوباره عده‌یی آمدند. این بار با سلاح به او شلیک کرده و با شلاق می‌زدند اما او به راهش ادامه می‌داد. هرچند نمایشنامه صامت بود اما همه را به شدت منقلب کرده بود. تا این‌که سرانجام یک کلاه مخصوص بر سرش گذاشت که نشانه ارتش آزادیبخش بود و در این جا نمایش تمام می‌شد. طراح این نمایشنامه یوسف عمادزاده بود و علی آزموده، عباس ریحانی، طاهر فاتحی و حسین میرزایی هم در آن نقش بازی می‌کردند.

از مردادماه ۶۶ مرتضوی طبقه‌بندی زندانیان براساس میزان محکومیت را شروع کرد، البته این طبقه‌بندی شامل زندانیان سالنهای ۲ و ۴ و ۶ نمی‌شد. تعداد زیادی از زندانیان سالنهای ۱ و ۳ و ۵ که حکمشان بیش از ۱۰ سال و ابد بود را به بند ۱ قسمت ۳۲۵ (بندهای قدیم اوین) منتقل کردند. ما را هم به سالن ۳ بردند.

یکی از روزهای اول شهریورماه، پاسداری به داخل بند آمد که گشتی

بزند و سر و گوشی آب بدهد. مسئول بند جلو او را گرفت و از بند بیرونش کرد. مرتضوی به تلافی این حرکت یک گشت دائم در بند راه انداخت. به این صورت که پاسدارها دو ساعت به دو ساعت به داخل بند آمده و در راهرو گشت می‌زدند. البته از روز دوم پاسدارها خسته شده و از اول تا آخر پستشان می‌رفتند در راه پله هواخوری می‌نشستند و از گشت‌زدن در بند خبری نبود. اواسط شهریور بود که ما را به بند ۳ ساختمان ۳۲۵ (بندهای قدیمی) بردند. این ساختمان که تمام آن با آجر بهمنی قرمز ساخته شده، نقشه پیچیده‌یی دارد و قسمتهای مختلفی را در خود جا داده است.

آشپزخانه و موتورخانه در پایین آن است و راهی به داخل ساختمان ندارد. درب ورودی در گوشه ساختمان واقع شده که پس از ورود، باید از پله‌ها بالا رفت. در پاگرد پله‌ها دری هست که از آن‌جا وارد قسمت بهداری مرکزی اوین می‌شوند. در کنار در ورودی بهداری، در دیگری هست که ورودی بند معروف ۲۰۹ است. این قسمت شامل ۱۰۰ سلول انفرادی و تعدادی اتاق برای بازجویی و شکنجه است. در انتهای پله‌ها یک راهرو طولانی به عرض ۲ متر وجود دارد که سمت راست آن بعد از اتاق نگهبانها یک دیوار صاف است و سمت چپ آن ۴ درب وجود دارد که به ترتیب ورودی بندهای ۱ و ۲ و ۳ و ۴ هستند. این بندها راه ورودشان از طبقه دوم است و به شکل حرف انگلیسی L ساخته شده‌اند.

طبقه بالا هر ضلع ۳ سلول و در مجموع ۶ سلول ۳۶ متری دارد. طبقه پایین ۵ سلول ۳۶ متری و ۲ سلول ۱۸ متری یعنی در مجموع ۷ سلول دارد. یک سلول دیگر هم در بندهای پایین هست که خارج از خود بند است و زمانی به آن مسجد گفته می‌شد. در هر بند یک حمام هست که حداکثر ۳ دوش دارد و ظرفشویی هم در همین محل است. یک قسمت هم شامل ۶ توالت است که بسیار تنگ و کوچک ساخته شده است. هر بند یک هواخوری دارد که مساحت آن حدود ۳۰۰ متر مربع است. پشت آخرین بند که بند ۴ است در سالهای ۶۰ تا ۶۲ محل تیرباران زندانیان سیاسی بود و در آخرین زمانی که من

دیدم (سال ۶۶) آن‌جا را تغییر شکل داده بودند و راه اصلی ورود و خروج به بندها را از آن‌جا باز کرده بودند.

در آن‌جا تقسیم زندانیان براساس میزان محکومیت بود.

بند ۱: در طبقه بالا، زندانیان ۱۰ سال به بالا و در طبقه پایین کسانی را جمع کرده بودند که حکمشان حبس ابد بود.

بند ۲: در طبقه بالا، زندانیان بلا تکلیف که هنوز محکوم نشده بودند و در طبقه پایین کسانی که برای بار دوم دستگیر شده بودند را جمع کرده بودند.

بند ۳: در طبقه بالا، زندانیانی که حکمشان کمتر از ۱۰ سال بود و در طبقه پایین، زندانیان عادی را جمع کرده بودند که در آشپزخانه و نانوائی و جاهای دیگر کار می‌کردند.

بند ۴: در بالا، زندانیانی که حکمشان تمام شده بود، اما چون شرایط رژیم برای آزادی را قبول نمی‌کردند، هم‌چنان در زندان مانده بودند. اغلب اینها در سال ۵۹ دستگیر شده بودند و حکمشان ۶ ماه بود.

من به دلیل این که به ۹ سال حبس محکوم شده بودم، در بند ۳ بالا بودم. ما حدود ۲۵۰ نفر بودیم که در ۶ سلول تقسیم شده بودیم. ۲ سلول کسانی بودند که اعضا و هواداران گروهها و احزاب غیرمذهبی شمرده می‌شدند و ۴ سلول هم زندانیان هوادار مجاهدین. در این دوران هیچ بریده خائنی در بند وجود نداشت و رژیم به هر قیمت نتوانسته بود، وجود خائنین را به ما تحمیل کند. فضای بند کاملاً آزاد بود.

عناصر اصلی باند حاکم بر اداره زندان اوین عبارت بودند از:

آخوند سیدحسین مرتضوی، رئیس زندان

یک آخوند بی‌عمامه به نام حسین زاده، مدیر داخلی اوین^(۶)

مجتبی حلوائی، معاون امنیت زندان

۶- این فرد از زندانیان سیاسی زمان شاه بود که گویا در آن زمان با لاجوردی و رجایی هم بند بوده است.

دادیار ناظر زندان، فردی با نام مستعار حداد که از شکنجه گران اوین بود^(۷) سیدمجید ضیایی، رئیس دفتر حداد مرتضی اشراقی، دادستان انقلاب تهران^(۸) آخوند حسینعلی نیری رئیس دادگاههای انقلاب تهران و حاکم شرع شعبه اول دادگاهها

چند آخوند دیگر مانند علی مبشری و آقایی و... که هر کدام حاکم شرع یک شعبه از دادگاهها بودند.^(۹)

در این دوران کشمکش بین ما و زندانبانها بسیار زیاد شده بود. ما اغلب به دلایل مختلف دست به اعتراض و اعتصاب غذا می زدیم. از جمله به دلیل ممنوعیت ورزش، کمبود غذا، رفتار پاسدارها و نگهبانهای بند و... تقریباً از شهریورماه ۶۶ هواخوری نداشتیم. چون ورزش جمعی را ممنوع اعلام کرده بودند و ما هم زیر بار این ممنوعیت نمی رفتیم. هر بار که به هواخوری می رفتیم و ورزش جمعی می کردیم، هواخوری قطع می شد و تا یک ماه ادامه پیدا می کرد. ما هم بیشتر وقتها در اعتراض به همین فشارها اعتصاب غذا می کردیم. در روزهایی که اعتصاب می کردیم، صبحها بعد از بیدارباش و خواندن نماز در زمان صبحانه در یک سلول جمع می شدیم و چند سرود را به طور جمعی می خواندیم. بعد هر کس سراغ کارهای روزانه اش می رفت. در رأس موعد ناهار و شام هم همین کار را می کردیم. اگر اخبار جدیدی وجود داشت، در همین زمانها به اطلاع همه می رسید. معمولاً در روز سوم اعتصاب غذا، دیگر هیچ کس نای کار نداشت و فقط برای تجمع و سرودخواندن جمع می شدیم.

یکی از شیوه های رذیلانه آخوند مرتضوی برای مقابله با اعتصاب غذای

۷- این فرد بعداً با همین نام رئیس کمیته انضباطی فدراسیون فوتبال شد.

۸- در آن زمان از یکی از زندانیان شنیده بودم که او یکی از فرش فروشهای بازار تهران است که حجره فرش فروشی را به شاگردش سپرده و خودش توسط موسوی خوئینی ها بعنوان دادستان تهران منصوب شده بود.

۹ - اینها از طلبه های مدرسه حقانی قم بودند که یگراست از طلبه خانه به اوین آمده و تبدیل به حاکم شرع شده بودند.

ما این بود که دستور داده بود نمک در غذا نریزند. مدت زیادی فروشگاه نداشتیم و نمی توانستیم خودمان نمک تهیه کنیم. این کار علاوه بر فشار روانی باعث جذب نشدن غذا می شد. در مورد اعتصاب غذا رسم بر این بود که ابتدا طرح اعتصاب از طرف یک سلول مطرح می شد. بعد از بحث در تمام سلولها روی آن رأی گیری می شد. اگر طرح اکثریت آرا را کسب می کرد، مسئول بند موضوع را طی نامه یی به افسر نگهبان بندها اطلاع می داد و اعتصاب شروع می شد.

در یکی از روزهای آخر جشنهای رژیم به مناسبت سالگرد ۲۲ بهمن (معروف به دهه زجر) پاسدار بند برای سرشماری روزانه با پوتین وارد بند شد. مسئول بند به این کار اعتراض کرد و همین موضوع باعث درگیری شد و در نهایت تصمیم گرفتیم اعتصاب غذا راه بیندازیم. کارها مطابق معمول پیش رفت و به افسر نگهبان به صورت مکتوب اطلاع دادیم که ۳ روز اعتصاب غذا خواهیم کرد. فردای آن روز پاسدارها به داخل بند هجوم آورده و گفتند همه بروند داخل سلولها. بعد هم درهای همه سلولها را قفل کردند. بعد یکی از پاسدارها بالای پشت بام بند رفته و با سلاح کمری تیر هوایی شلیک می کرد، بقیه پاسدارها در هواخوری جمع شده و الله اکبر می گفتند. تقریباً وضعیتی شبیه سال ۶۰ ایجاد کرده بودند.

در هر سلول حدود ۴۵ نفر بودیم. مقرر شد به همان شکل در سلول بمانیم. تلاش کردیم به سرعت با سلولهای دیگر ارتباط برقرار کنیم تا بفهمیم چه خبر است؟ چون از دیوار سلول آخر می شد با بند ۲ از طریق مورس زدن تماس گرفت. اما تلاشها به جایی نرسید. در بند پایین که زندانیان عادی بودند، یک نفر از هواداران سازمان بود که وضعیت خوبی داشت. از او هم پرسیدیم، اما هیچ چیز نمی دانست، قرار شد موضوع را پیگیری کند و اگر خبری به دست آورد سریع اطلاع بدهد^(۱۰). کسی که با بند پایین مورس می زد، سیدحسن خوانساری بود. من جلو پنجره کنارش ایستاده بودم. اما به جای پایین، به تپه نگاه می کردم، باخودم فکر می کردم چه اتفاقی دارد می افتد. ناگهان یاد حرفهای یکی از

۱۰ - این زندانی، مجاهد شهید جعفر کاظمی بود که در سال ۱۳۸۹ در اوین به شهادت رسید.

بچه‌ها افتادم که چند ماه پیش به خاطر کار پزشکی به بیمارستان تجریش اعزام شده بود.

او مکالمه دو پاسدار گروه ضربت را شنیده بود که می‌گفته‌اند: مرتضوی به یک آخوند دیگر گفته بوده بالاخره من این چند هزار منافق را در اوین اعدام می‌کنم و مخاطب او گفته بوده: اینها در زندان چه گناهی دارند؟ مگر شهر هرت است که آنها را بکشی؟

وقتی موریس زدن تمام شد، گفتم: حسن یادت هست که وحید چند ماه پیش از پاسدارهای گروه ضربت چی شنیده بود؟

حسن کمی مکث کرد و جواب داد: بله چطور مگر؟

گفتم: فکر نمی‌کنی بخواهند همان کار را بکنند؟

حسن با خنده گفت: نه بابا مگر این کارها شوخی‌ست؟ یه آخوند شپشو مگر می‌تواند این همه آدم را اعدام کند؟

علی اصفهانی دانشجوی علوم سیاسی دانشگاه تهران که بحث ما را می‌شنید، جلو آمد و گفت: درست است که این کار شوخی نیست، اما به نظر من هیچ جنایتی از این آخوندها بعید نیست. باید برای همه چیز آماده باشیم.

آن روز تا شب خبری نشد. وقتی پاسدارها برای سرشماری روزانه آمدند دنبال بهانه بودند تا زهرچشم بگیرند. شروع کردند به ایراد گرفتن. مثلاً چرا این‌طوری نشسته‌اید؟ چرا جلو پنجره ایستاده‌اید؟ و...

چند نفر را بیرون کشیدند. یکی از آنها رضا فلاح تهیدست بود که مدتی قبل به خاطر پیگیری مستمر خانواده‌اش تحت عمل جراحی قلب قرار گرفته و بعد از عمل با وضعیت بسیار بدی به زندان برگردانده شده بود. وقتی پاسدار لگدی به او زد، رضا وسط راهرو افتاده بود و نمی‌توانست بلند شود. بچه‌ها به پاسدارها اعتراض کردند و وضعیت او را گفتند. بعد هم او را بلند کرده و به سلول برگرداندند. آن شب نگران حال رضا بودیم که قلبش به شدت درد می‌کرد و تنظیم ضربانش به هم خورده بود. اما رضا در همان حال روحیه عجیبی داشت و در حالی که می‌خندید گفت: نگران نباشید چیزی نیست عادی می‌شود.

آن شب گذشت، صبح روز بعد هیأتی وارد بند شد و به سلول شماره ۵ رفتند. اعضای این هیأت عبارت بودند از: آخوند مرتضوی رئیس زندان اوین، حسین زاده مدیر داخلی زندان، مجتبی حلوائی، معاون امنیتی زندان اوین، محمد مقیسه‌ای (معروف به ناصریان) رئیس زندان گوهردشت.

آنها حدود یک ساعت در سلول شماره ۵ بودند، وقتی رفتند بچه‌ها فوراً موضوع را به همه سلولها اطلاع دادند. جریان از این قرار بود که آخوند مرتضوی از موضع خیلی بالا تهدید به سرکوب شدید کرده و به آنها می‌گوید همه‌تان را آدم می‌کنم. یکی از بچه‌ها با حالتی برافروخته به او گفته بود: شما تا حالا چند هزار نفر را اعدام کرده‌اید. شبهایی بود که تا ۲۰۰ نفر را اعدام می‌کردید، هر چه می‌توانستید کرده‌اید، دیگر چه کار می‌توانید بکنید؟ حداکثر این تعدادی را هم که هستند اعدام می‌کنید، کار دیگری نمی‌توانید بکنید، اما مسأله شما با این چیزها حل نمی‌شود.

آنها که انتظار چنین واکنشی را نداشتند جا می‌خورند، آخوند مرتضوی خودش را کمی جمع‌وجور کرده و گفته بود: خواهید دید! فرامرز احمدیان هم که برافروخته شده بود در جوابش می‌گوید: هیچ کاری نمی‌توانی بکنی، فقط می‌توانی ما را هم اعدام کنی. بیخود هم تهدید نکن! همه ما آماده اعدام شدن هستیم.

آخوند مرتضوی به ناصریان می‌گوید: می‌خواستم فقط روحیاتشان را ببینی. ناصریان که جاخورده بوده می‌گوید: ادب هم ندارند، بین چطور داد می‌زنند. حدود ساعت ۳ بعد از ظهر گفتند همه وسایلتان را جمع کنید. فهمیدیم جابه‌جایی در کار است. اما نمی‌دانستیم کجا می‌رویم؟ داشتیم وسایلمان را جمع می‌کردیم که از پنجره دیدیم آخوند مرتضوی در هواخوری دارد با

زندانیان عادی والیال بازی می‌کند. با این دلقک‌بازی‌ها می‌خواست مدره‌نمایی کند. وسایلمان را جمع کردیم و درحالی که چشم‌بند داشتیم، به‌راه افتادیم. پاسدارها هم دو طرف راهرو ایستاده و با مشت و لگد بدرقه‌مان می‌کردند. از ساختمان بندها که بیرون رفتیم اتوبوسها حاضر بودند، وسایل را همان‌جا گذاشتیم و خودمان سوار اتوبوس شدیم. در اتوبوس هر دو نفری که کنار هم نشسته بودند را با یک دستبند به‌هم بستند. دست راست مرا با دست چپ بغل‌دستی‌ام به‌هم بستند. بعد از این که همه افراد سلول سوار شدند، حدود یک ساعت جلو دفتر مرکزی معطل بودیم، تا بالاخره دو پاسدار مسلح به کلاشینکوف آمدند و انتهای اتوبوس نشستند و درحالی که برف می‌بارید، ۵۵ دستگاه اتوبوس با اسکورت حدود ۲۰ خودرو دادستانی به راه افتادند. از آن‌جا که می‌دانستیم زندان قزل‌حصار از زندانیان سیاسی تخلیه شده، مشخص بود که ما را به زندان گوهردشت می‌برند.

فصل دوم

گوهر دشت

۲۰ بهمن ۱۳۶۶ حدود ساعت ۸ شب بود که اتوبوسها متوقف شدند. به زندان گوهردشت رسیده بودیم. زندان گوهردشت در انتهای شهرک گوهردشت کرج در دامنه تپه‌هایی مرتفع بنا شده و دیوار اطراف آن از اتوبان تهران کرج قزوین دیده می‌شود. این زندان، بنیانش در زمان حکومت شاه ساخته شده بود. اما در زمان انقلاب ضدسلطنتی هنوز به مرحله بهره‌برداری نرسیده بود. رژیم خمینی تکمیل ساختمان آن را ادامه داد تا در مهرماه سال ۶۱ آماده بهره‌برداری شد.

ساختمان اصلی این زندان یک مجموعه به هم پیوسته، شامل یک راهرو طولانی و ۱۱ بلوک ۲ و ۳ طبقه است. همه بلوکها به راهرو وصل می‌شوند. ۳ بلوک آن مربوط به آشپزخانه و انبار، سالن ملاقات و قسمت اداری و بهداشتی است و ۸ بلوک آن سلولهای انفرادی است. هر بند شامل یک قسمت فرعی در ابتدای آن و یک سالن بزرگ در انتهاست و قسمت اصلی بند شامل ۴۰ سلول انفرادی است که دو سلول را تبدیل به حمام کرده‌اند و در ۳۸ سلول زندانیان را جا می‌دهند. در طبقه سوم سه تا از بندها را با تغییراتی تبدیل به بند عمومی کرده‌اند. به‌طوری که هر سلول آن دو برابر یک سلول انفرادی است. محوطه بین دو بلوک را هم به‌عنوان هواخوری استفاده می‌کنند.

وقتی دستبندها را باز کرده و گفتند پیاده شوید، نمی‌دانستیم در کدام قسمت هستیم. هنوز برف می‌بارید که از اتوبوس پیاده شدیم. به محض پیاده شدن با تونلی



عکس هوایی زندان گوهردشت که نسبت به سال ۱۳۶۷ تغییراتی در آن بوجود آورده اند.

از پاسدارها مواجه شدیم که از محوطه تا راه‌پله‌ها و داخل بند در ۲ ردیف با چماق و کابل ایستاده بودند. هر زندانی مجبور بود با های بسته از این تونل عبور کند و تا وقتی به بند می‌رسید معلوم نبود چند ضربه کابل و چماق خواهد خورد؟ وقتی از اتوبوس پیاده شدم هوا خیلی سرد بود. اما اولین ضربه مهلتم نداد که به سرما فکر کنم. سریعتر حرکت کردم تا شاید ضربه کمتری بخورم. اما چشم بند مانع بود. بخصوص موقعی که از یک ردیف پله فلزی بالا می‌رفتم هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، جز حفظ تعادل خودم. وقتی به داخل بند رسیدم و دقایقی ضربه‌ها متوقف شد. فکر کردم دیگر کار تمام شده و حالا بندها را برمی‌داریم و در سلولها تقسیم می‌شویم. از زیر چشم بند دیدم محسن وزین در کنارم ایستاده است. آهسته از او پرسیدم: تمام شد؟ محسن سرش را برگرداند و گفت: فکر نمی‌کنم، تازه اول کاره!

ما سرنشینان سومین اتوبوس بودیم، باید صبر می کردیم تا همه به همین ترتیب وارد بند بشوند. هر کس وارد راهرو بند می شد کنار دیوار می ایستاد. دقایق انتظار سنگین بود اما به هر حال گذشت. نمی دانم چقدر طول کشید؟ ولی انتظار با عربده یک پاسدار به آخر رسید. او داوود لشکری، معاون رئیس زندان گوهردشت بود که یک چماق بزرگ در دست داشت و وسط بند راه می رفت و عربده می کشید. ناگهان فریاد زد: همه لخت شوید! این فرمان عجیبی بود، کسی واکنش نشان نمی داد. یادم آمد که سال ۶۴ در اوین، وقتی از سلول انفرادی آسایشگاه به قسمت آموزشگاه منتقل شده بودم، موقع ورود، پاسداری همین فرمان را داده بود، آن جا نفرات را به این شکل برای به اصطلاح بازرسی کاملاً برهنه می کردند. اما حالا لخت شدن برای چه بود؟

وقتی پاسدارها دیدند کسی این فرمان را اجرا نمی کند با کابل و چماق حمله کردند و فریاد می زدند: بجنید، لخت شوید!

در نهایت مجبور بودیم اجرا کنیم. کسانی که به هر دلیل فقط پیراهنشان را درآورده بودند، بیشتر مورد ضرب و شتم قرار می گرفتند تا بقیه لباسهایشان را هم در بیاورند. بعد از لخت کردن تازه شروع به ضرب و شتم کردند. با مشت و لگد و کابل و چماق می زدند. من از اول خودم را روی زمین انداختم. صحنه عجیب و مضمثرکننده‌یی بود. حدود ۸۰ پاسدار با کابل و چماق بر بدنهای برهنه و نحیف زندانیان می کوبیدند و مرتب عربده می کشیدند. تحمل دیدنش را نداشتم. زود رویم را برگرداندم، یاد رضا افتادم و با خودم می گفتم الان با آن قلب مریض چه بلایی سرش می آید؟ پاسداری آمد با لگد زد و گفت بلندشو، وقتی دید بلند نمی شوم زیر بغلم را گرفت، بلندم کرد، با مشت به قفسه سینه‌ام می زد و گفت: پرو شده‌اید؟

همه اینها در شرایطی اتفاق می افتاد که دو روز از اعتصاب غذایمان می گذشت و حتی نای راه رفتن هم نداشتیم. همین جا شنیدم که یکی از پاسدارها به دیگری می گفت: مواظب باش نمیرند، اینها همه زهوار دررفته‌اند.

در همان حال هر ۱۰ نفر ما را به داخل یک سلول فرستادند. آخر شب بود

که سروصداها تمام شد. گفتند لباسهایتان را بپوشید و چشم بندها را بردارید. چشم بندم را که برداشتم قبل از همه، ابوالقاسم محمدی ارژنگی را در کنارم دیدم. او هنرمندی بود ۴۶ ساله که نزد استاد مهرتاش دستگاههای موسیقی اصیل را فراگرفته بود. اما شغل اصلی اش معلمی بود و بعدها مشاور راهنمایی شده بود و قبل از کودتای فرهنگی در سال ۵۹ دانشجوی فوق لیسانس روانشناسی بود. از همان سالهای جوانی در کنار کارش به فراگیری موسیقی هم ادامه داده و تحصیلات دانشگاهی را هم در کنار آن دنبال کرده بود. دیدم دست و پا و سینه اش زخمی است و خونریزی کرده، خواستم کمکش کنم، لبخندی زد و گفت: چیزی نیست، کار خودت را بکن.

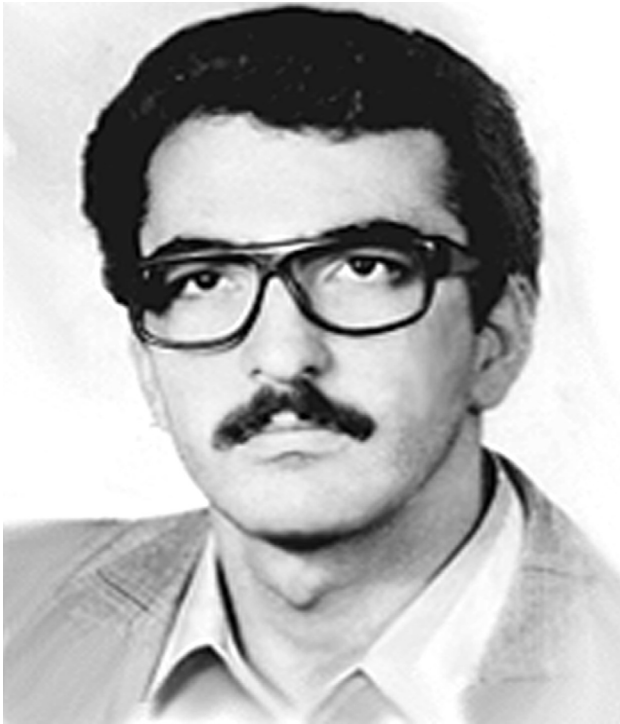
در همین حال پاسدار لشکری به عریده کشی و خط و نشان کشیدن ادامه می داد. می گفت: این جا رجایی شهر است (پاسدارها اسم زندان گوهردشت را آموزشگاه رجایی شهر گذاشته بودند) شما توی هتل اوین بوده اید و نمی دانید این جا چه خبر است. این جا اعتصاب و این جور بازیها نداریم. این جا دست و پا می شکنیم. درمی آوریم، شما امشب تا حدی با روحیات پرسنل ما آشنا شدید. هر کس پرویی کند آدمش می کنیم و...

درحالی که لشکری تهدید می کرد، یک نفر گفت: می خواهد زهر چشم بگیرد. یاد زهر چشم گرفتن حاج داوود افتادم. شهریور سال ۶۰ بود که عده یی زندانی جدید به قزلحصار آورده بودند. حاج داوود برای زهر چشم گرفتن، اول داده بود موهای سر و صورت و حتی ابروی همه شان را بزنند. معجری این کار پاسداری به نام سوری بود. او بعد از این که موهای همه را زده بود به نفر اول گفته بود موها را بخور!

او خودداری کرده بود اما آن قدر زده بودند که مجبور شده بود موها را بخورد. او هم به محض قورت دادن مشتی از موها حالش به هم خورده و صحنه یی به وجود آمده بود که دست از سرش برمی دارند و همه را به داخل بند می فرستند. از آن پس یکی دو بار دیگر هم همین کار را برای زهر چشم گرفتن کردند.

بعد از حرفهای لشکری پاسدارها درب سلولها را بستند و رفتند. در سلول نشسته بودیم و حتی نای حرف زدن هم نداشتیم. ساعت از ۱۲ نیمه شب گذشته بود که محسن وزین گفت: فکری برای نماز بکنید. چاره‌یی نبود جز این که همان‌جا تیمم کنیم و نماز بخوانیم. تازه نماز خواندن را تمام کرده بودیم که ناگهان درب سلول باز شد و یک پاسدار تعدادی نان لواش وسط سلول گذاشت. با تعجب او را نگاه کردیم. نه از حرفی زد نه ما. لحظاتی بعد یک دیگ پر از آش آوردند، بدون این که حرفی بزنند جلو هر نفر یک بشقاب پر از آش رشته گذاشتند و رفتند. ما به هم نگاه می کردیم، اما کسی به غذا دست نمی زد. چند دقیقه بعد پاسداری درب سلول را باز کرد و به چهره تک تک بچه‌ها نگاه کرد و با تحکم گفت: بخورید! کسی جواب نداد. او هم نگاهی کرد و رفت. معلوم شد حرفشان شکستن اعتصاب است. بحث کوتاهی بر سر خوردن یا نخوردن شروع شد. عده‌یی گفتند شرایط عوض شده و دلیلی ندارد به اعتصاب ادامه دهیم. تعدادی هم زیر بار نمی رفتند و می گفتند تا فردا صبر کنیم که ۳ روز اعتصاب که اعلام کرده‌ایم تمام شود. اما چون بیشتر بچه‌ها معتقد بودند، ادامه اعتصاب ضروری نیست، اعتصاب را شکستیم. اما در نهایت به این دلیل که زیر فشار اعتصاب را تمام کرده بودیم سرخورده بودیم و فضا سنگین بود. تا محسن وزین به سخن آمد و با گفتن خاطره‌یی از پدرش همه را خندان و گفت: نباید عزا بگیریم. ظاهراً روزهای سخت‌تری هم در پیش است.

محسن دانشجوی رشته ریاضیات دانشگاه تهران بود که از سالهای پیش از انقلاب با سازمان آشنا شده و فعالیتهای سیاسی را آغاز کرده بود. بعد از انقلاب به صورت حرفه‌یی در انجمن دانشجویان مسلمان دانشگاه تهران به فعالیتهایش ادامه داده و سرانجام در شهریورماه سال ۶۰ دستگیر شده بود. چون اطلاعات مربوط به فعالیتهایش لو نرفته بود به ۱۰ سال حبس محکوم شده بود. اما تا آن موقع بارها زیر بازجویی‌های سخت و طولانی قرار گرفته بود. با آن که خانواده همسرش تلاش کرده بودند به کمک توصیه‌هایی که از مقامهای رژیم



مجاهد شهید محسن وزین

گرفته بودند، آزادش کنند، اما به خاطر مواضع سیاسی و کوتاه نیامدنهایش در مقابل دژخیمان زندان و وضعیت پرونده‌اش که به‌طور مستمر در معرض شک و تردید آنها قرار داشت، آزادش نمی‌کردند.

آن شب خوابیدیم درحالی که هیچ وسیله‌یی برای زیرسرگذاشتن یا روانداختن نداشتیم. صبح که برای نماز بیدار شدیم، کمی اوضاع را مرتب کرده و مشغول صحبت شدیم. حدود ساعت ۹ صبح، جواد ناظری را صدا کردند. او رفت و ۱۰ دقیقه بعد درحالی که دستها و صورتش ورم کرده بود برگشت. چند پاسدار جلو سلول ایستاده بودند، یکی از آنها گفت: اتهام چیست؟

جواد گفت: «منافقین» و سرش را پایین انداخت.

آن روز جواد را به خاطر این که از اتهامش به عنوان هوادار مجاهدین یاد کرده بود، به باد کتک گرفته بودند. اما برای اولین بار بود که پاسدارها زندانی را مجبور می کردند در مقابل سایر زندانیان از حرفش کوتاه بیاید. این روش جدید تحقیر و شکستن زندانی بود.

همان روز سروصدای زیادی شنیدیم. معلوم شد یکی از بچه ها به نام بیژن کشاورز را بیرون کشیده و گفته اند توالتها را تمیز کند. او خودداری کرده و گفته بود بند را عمومی کنید، خودمان این کار را انجام می دهیم. از او اتهامش را می پرسند و او جواب می دهد: هوادار مجاهدین! بیژن را آن قدر زده بودند که تمام بدنش کبود شده بود.

دو روز در وضعیت بلا تکلیفی بودیم. هیچ وسیله یی به ما داده نشد. فقط روزی ۳ بار برای توالت، ظرفشویی و کارهای ضروری از سلول بیرون می رفتیم و فقط ۱۰ دقیقه وقت داشتیم که همه کارهایمان را انجام بدهیم. از صبح روز سوم بر خوردها شروع شد، نفرات را با چشم بند به یک راهرو باریک برده و روی زمین می نشاندند، بعد تک به تک صدا می کردند و فرد را وارد اتاقی ۶×۶ می کردند. در آن جا بر خورد صورت می گرفت.

ساعت حدود ۱۰ صبح بود که مرا با چند نفر دیگر صدا کردند. ما در همان راهرو روی زمین نشستیم. اولین نفری که وارد شده بود بعد از چند دقیقه بیرون آمد. با خودم گفتم پس خبری نیست. نفر دوم محمد گرگوندی بود. وقتی رفت داخل تا ۵ دقیقه خبری نشد. ناگهان صدای فریاد محمد بلند شد، صدای ضربه ها را هم می شنیدم که بی امان بر او فرود می آمدند. حدود ۱۵ دقیقه طول کشید. بعد که صداها ساکت شد محمد بیرون آمد و آهسته و لنگ لنگان رفت کنار راهرو نشست. معلوم بود چه اتفاقی افتاده. نفر بعدی که رفت یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای داد و فریاد بلند شد. از شنیدن این صداها به شدت تحت فشار بودم. از خدا می خواستم اتفاقی بیفتد که مرا به آن اتاق نبرند. ولی زیاد طول نکشید. نفر سوم که بیرون آمد، مرا صدا کردند. وقتی وارد می شدم تلاش کردم از زیر چشم بند ببینم داخل اتاق چه خبر است؟ دیدم

۵ یا ۶ نفر در اتاق ایستاده‌اند.

صدایی گفت: بیا جلو!

این صدای داوود لشکری بود. به طرف صدا رفتم. پشت یک میز بزرگ نشسته بود. یک چماق بزرگ جلویش بود و چند برگه کاغذ که چیزهایی روی آنها می‌نوشت. در مقابلش که ایستادم بعد از چند سؤال درباره مشخصاتم پرسید: تو با حسن فارسی نسبتی داری؟
گفتم: برادرم است.

پرسید: پس چرا وقتی از تو پرسیدند گفته بودی نمی‌شناسم؟

گفتم: کی پرسیده؟ نمی‌دانم در مورد چه چیزی حرف می‌زنی؟^(۱۱)
پرسید: اتهام؟

وقتی معطل کردم اشاره کرد به چماق و گفت: با این عصای موسی سر عقل می‌آوریمت.

تا بخواهم فکر کنم چه می‌گوید، ضربه را زده بود. پاسدارها هم هجوم آورده و هر کدام ضربه‌یی زدند. دوباره گفت: اتهام؟
با صدایی آرام گفتم: منافقین.

گفت: برو بیرون.

بیرون که آمدم دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم. احساس عجیبی داشتم. دلم می‌خواست تنها باشم.

وقتی همه از این فیلتر رد شدند یک پاسدار آمد و ما را به یک بند فرعی برد. بند فرعی شامل یک راهرو باریک بود که در انتهای آن اتاقی به ابعاد ۷×۴ متر قرار داشت. یک اتاق ۹ متری، یک انبار ۱×۳ متر که به آن «تاریکخانه» می‌گفتند. یک توالت و دو حمام، با یک اتاقک که به نظر می‌رسید از آن برای لباسشویی استفاده می‌شود. این محل گویا در طرح اولیه برای استفاده پرسنل زندان ساخته شده بود.

۱۱ - روز قبل پاسداری همین سؤال را از من کرده بود و چون می‌خواستم او را از سر خودم باز کنم، گفته بودم که نمی‌شناسم.

فرعی‌های گوهردشت بخصوص در فصل تابستان قابل تحمل نبود چون طوری ساخته شده بود که هوا در آن جریان پیدا نمی‌کرد و در گرمای تابستان، در سلولهای آن احساس خفگی به آدم دست میداد.

در مورد وضعیت فرعی‌های گوهردشت نظر خود ناصریان (رئیس زندان) خیلی گویاست. شنیده بودیم که خانواده یک زندانی به ناصریان مراجعه کرده و می‌خواستند به طریقی فرزند زندانی خود را آزاد کنند. بحثی بین آنها در گرفته بود که خانواده آن زندانی می‌گفتند، او کاره‌یی نبوده و ناصریان قبول نمی‌کرد و استدلال می‌کرد که او خیلی انگیزه دارد. در نهایت از او پرسیده بودند از کجا این قدر با قطعیت می‌گویی او انگیزه دارد؟

ناصریان گفته بود: اینها چند ماه است در بند فرعی هستند، اگر من چند پاسدار حزب‌اللهی را یک هفته در این فرعی‌ها بیندازم دادشان درمی‌آید و تحمل نخواهند کرد. این فرعی‌ها قابل تحمل نیست، آدم در اتاقهایش نمی‌تواند نفس بکشد. اینها اگر انگیزه نداشته باشند که این فرعی‌ها را تحمل نمی‌کنند. وقتی وارد بند شدیم، محمد گرگوندی گفت: تنم می‌سوزد، می‌خواهم بروم زیر آب سرد.

وقتی پیراهنش را بالا زد، تمام بدنش کبود بود. زود رفت زیر آب سرد که درد و سوزش بدنش کم بشود. یکی دو نفر دیگر هم همین کار را کردند. ما هم مشغول نظافت و آماده کردن بند شدیم. یک ساعت بعد همه در اتاق بزرگ جمع شدیم. هر کس برای بقیه تعریف می‌کرد که لشکری چه برخوردی با او کرده است!

محمد گفت: وقتی وارد شدم لشکری بدون این که حرفی بزند شروع کرد روی میز مورش زدن. با مورش می‌پرسید: اسمت چیه؟ من جواب ندادم. دوباره زد. وقتی دید من واکنش نشان نمی‌دهم پرسید: چرا جواب نمی‌دهی؟

- چیزی نپرسیدی که جواب بدهم.

- مگر از تو نمی‌پرسم اسمت چیست؟

- من که نشنیدم این سؤال را بکنی.

محمد از اعضای واحدهای میلشیای مجاهدین بود که قبل از ۳۰ خرداد ۶۰ دستگیر شده بود. در قزلحصار هم‌بند بودیم. سال ۶۱ به انفرادی‌های گوهردشت منتقل شد. لشکری که از سال ۶۱ او را می‌شناخت، می‌دانست که در مورش‌زدن مهارت زیادی دارد. خواسته بود به این طریق مهارت محمد را ببیند و در ضمن به او بگوید که خودش هم مورش‌زدن بلد است.

به‌هرحال محمد زیربار مورش‌زدن نرفته و او مجبور شده بود حرف بزند و سؤال کند. محمد طبق معمول اتهامش را هواداری مجاهدین گفته بود. بلافاصله همه پاسدارهای حاضر در آن‌جا حمله کرده و با هر وسیله‌ای که دستشان بوده او را زده بودند.

از آن‌جا که برایم سخت بود تعریف کنم چه برخوردی کرده‌ام، خودم را مشغول کارهای صنفی کردم. آن روز گذشت، روز بعد آمدند وسایلمان را دادند. وسایل در راهرو بند اصلی که متروکه بود ریخته شده بود. هر کس باید می‌رفت وسایل خودش را پیدا می‌کرد و پیش پاسدار می‌آورد تا بازرسی کند. از آن‌جا که من نوشته‌ها و وسایل غیرمجازی در ساک داشتم، تلاش کردم به‌نحوی آنها را از ساک خارج کنم. اما پاسدارها مواظب بودند. به ناچار ساک را برداشتم و پیش یکی از پاسدارها بردم. وقتی شروع به بازرسی کرد، قلبم به‌شدت می‌زد. ناگهان نشستم و شروع کردم در بازرسی به او کمک کردن، تا به کمربند طبی رسیدم آن را برداشتم و گفتم این کمربند است، بهداری داده است، برای بیماری‌ام لازمش دارم. کمربند را انداختم روی وسایل بازرسی شده. او هم نگاهی کرد و چیزی نگفت. خیالم راحت شد. چون وسایل غیرمجاز را لای همان کمربند گذاشته بودم. فقط مانده بود دست‌نوشته‌ها که مهمتر از چیزهای دیگر بود. همین‌که وسایل تمام شد، ساک را برداشتم و تکان دادم و گفتم: دیگر تمام شد. او هم چیزی نگفت. به‌سرعت وسایل را جمع کردم و داخل ساک ریختم و به داخل بند دویدم.

نیم ساعت بعد، صدای ضرب و شتم شدیدی شنیدیم. از لابه‌لای حرفها و فحشها فهمیدیم از یک نفر دستنوشته‌هایی گرفته‌اند که مدعی بود مال خودش هم نبوده و یک نفر دیگر آنها را در وسایل او گذاشته بوده است.

بعد از تحویل وسایل اسامی تعدادی را خواندند و آنها را از پیش ما بردند. بعد از حدود یک ساعت، افراد جدیدی را آوردند. وجه مشترک تازه‌واردها این بود که همگی یکبار آزاد شده و دوباره دستگیر شده بودند. عصر همان‌روز پاسداری آمد و گفت یک لیست بنویسید شامل: نام، نام خانوادگی، نام پدر، تاریخ تولد، محل تولد، موضوع اتهام.

تهیه این لیستها کار غیرمعمولی نبود. قبلاً در اوین یکبار که چنین لیستی تهیه کرده و اتهام را هواداری از مجاهدین نوشتیم، علاوه بر ضرب و شتم تک‌تک زندانیان، از آن لیست کپی گرفته و به‌عنوان مدرک جرم در پرونده زندان همه‌مان گذاشته بودند. این بار هم ما لیست را نوشتیم و در زیر ستون اتهام یادآوری کردیم: هوادار مجاهدین!

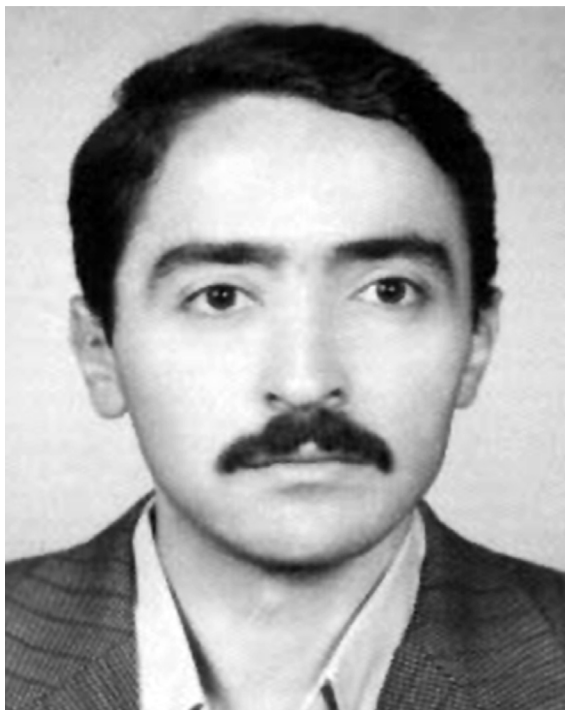
ساعتی بعد یک نفر را بیرون کشیدند و بعد از دقایقی چند پاسدار وارد بند شدند و گفتند همه بروید داخل اتاق بزرگ. وقتی جمع شدیم فردی را که بیرون برده و به‌شدت کتکش زده بودند، وارد بند کردند. او آمد داخل اتاق کنار دیوار نشست. یکی از پاسدارها که برگه را دستش گرفته بود، از او پرسید: اتهام؟

وی در جواب پاسدار گفت: «منافقین!» و سرش را پایین انداخت. پاسدار تا آخرین نفر همین کار را کرد و در لیستی که دستش بود کلمه مجاهدین را خط زده و می‌نوشت: منافقین!

سه روز بعد گفتند وسایلتان را جمع کنید. ما ۳۰ نفر بودیم که به بند فرعی جدید می‌رفتیم. بقیه ۲۵۰ نفر را هم در بندهای مختلف تقسیم کردند. به این وسیله می‌خواستند با پراکنده کردن زندانیان، جلو اعتراضها و اعتصاب‌کردنها را بگیرند و راحت‌تر سرکوب کنند.

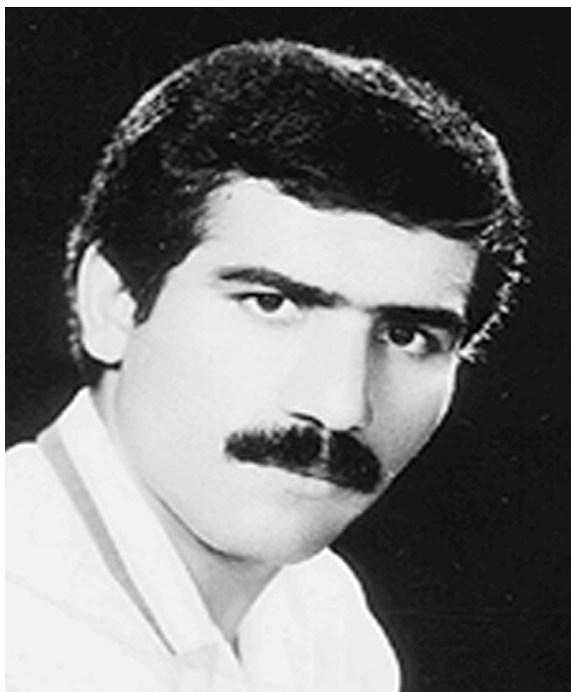
روزهای اول اسفندماه بود که به بند فرعی ۷ رفتیم. همان طور که گفتم وجه اشتراک ما ۳۰ نفر این بود که یکبار آزاد شده و دوباره دستگیر شده بودیم. البته تعداد زیاد دیگری هم بودند که وضعیت مشابهی داشتند اما در بندهای دیگر پراکنده شده بودند. نفراتی که در فرعی ۷ بودند عبارت بودند از:

۱- علی اکبر ملاعبدالحسینی، وی از زندانیان سیاسی در زمان شاه خائن بود که تا آن زمان ۳ سال از دومین بار زندانی شدنش می گذشت. بار اول در سال ۶۰ دستگیر شده و در زندان دچار بیماریهای لاعلاجی شده بود که مجبور بود مرتب دارو مصرف کند. در دوره دستگیری اولش من در قزلحصار با او هم بند بودم. سال ۶۴ آزاد شد اما به فاصله کمی دوباره دستگیرش کردند. چون با سازمان ارتباط برقرار کرده و برای پیوستن به سازمان آماده خروج



مجاهد شهید اکبر ملاعبدالحسینی

از کشور و ادامه مبارزه شده بود. بار دوم به ۶ سال حبس محکومش کرده بودند. ۲- صمد رنجبر شوره‌دل، با او هم پیش از آن در قزلحصار بودم. سال ۶۴ آزاد شده بود اما چند ماه بعد از آزادشدنش درحالی که در تدارک خروج از کشور برای پیوستن به سازمان بود، دستگیر و این بار به ۶ سال حبس محکوم شده بود. صمد در جریان انقلاب ضدسلطنتی انگلستان پای راست خود را از دست داده بود. در دوران بازجویی ضربات زیادی با کابل به کف همین پای معیوبش زده بودند. ۳- ایرج لشکری، در سال ۶۰ دستگیر شده و در قزلحصار بود. سال ۶۱ به دلیل این که مدرکی نداشتند و خودش هم اعتراف نکرده بود، آزاد شد. وی اهل کرمان و دانشجوی بورسیه ارتش در دانشکده حقوق دانشگاه تهران بود. علاوه بر آن در ورزش هم کشتی گیر ورزیده‌یی بود. وی در سال ۶۳ دوباره



مجاهد شهید صمد رنجبر شوره دل

فعالیت‌هایش را آغاز کرده و در همان سال دستگیر شده بود. در دورانی که بر سر ورزش با زندانبانها درگیر بودیم، او مسئول ورزش بند بود. گاهی به بچه‌ها فنون کشتی یاد می‌داد. اما مهمترین ویژگی ایرج، افتادگی و فروتنی‌اش بود. به‌همین دلیل در هر بندی که بود بچه‌ها فوق‌العاده به او احترام می‌گذاشتند و دوستش داشتند.

۴- اکبر مشهدی قاسم، قبل از ۳۰ خرداد در تظاهرات موضعی دستگیر شده بود اما به‌دلیل این که مدرکی نداشتند سال ۶۲ آزادش کرده بودند. دوباره در سال ۶۳ فعالیتش را شروع کرده و در همان سال دستگیر شده بود.

۵- محمود میمنت، دانشجوی رشته معماری دانشگاه ملی. قبلاً ۳ یا ۴ سال در زندان بود. در سال ۶۵ آزاد شده و در حالی که در تدارک خروج از کشور و رفتن به منطقه مرزی بوده دستگیر شده و به ۵ سال حبس محکومش کرده بودند. ۶- صادق کریمی، وی که از اعضای میلشیای کارگری بود، در سال ۶۰ دستگیر و اواخر سال ۶۴ آزاد شد. در سال ۶۵ درحالی که عازم منطقه مرزی برای پیوستن به سازمان بود، دستگیر و به ۸ سال حبس محکوم شده بود.

۷- اکبر شاکری، کارمند بانک، هوادار فعال سازمان در فاز سیاسی، که سال ۶۰ دستگیر و در سال ۶۵ آزاد شد، ۳ ماه بعد در همان سال ۶۵ در حال اعزام به منطقه مرزی دستگیر شده و به ۵ سال حبس محکوم شده بود.

۸- علی زادر مضان، اهل رودسر، سال ۶۰ در حالی که ۱۵ سال بیشتر نداشت دستگیر و در سال ۶۲ یا ۶۳ که به قزلحصار تبعید شده بود، با او آشنا شدم. سال ۶۵ آزاد شد و چند ماه بعد در حال تدارک برای پیوستن به سازمان در منطقه مرزی دستگیر شده و به ۵ سال حبس محکوم شده بود.

۹- جواد ناظری، عضو میلشیای دانش‌آموزی در فاز سیاسی که در سال ۶۰ دستگیر و اوایل ۶۵ آزاد شده بود. در همان سال ۶۵ درحالی که عازم منطقه مرزی بود دستگیر شده و به ۵ سال حبس محکوم شده بود.

۱۰- حسین شریفی، عضو واحدهای میلشیای دانش‌آموزی در فاز سیاسی که سال ۶۰ دستگیر و به ۴ سال حبس محکوم شده بود. سال ۶۴ آزاد شده و در

بهمن ماه همان سال به سازمان وصل شده و قصد پیوستن به سازمان در منطقه مرزی را داشت که دستگیر و به ۵ سال حبس محکوم شده بود.

۱۱- رضا ثابت‌رفتار، ملیش‌یای فعال در فاز سیاسی که سال ۶۰ دستگیر و اواخر سال ۶۴ یا اوایل ۶۵ آزاد شده بود. در همان سال حین تلاش برای عزیمت به منطقه مرزی دستگیر شده و به ۵ سال حبس محکوم شده بود.

۱۲- بیژن ترکمن‌نژاد تبریزی، کارمند آتش‌نشانی که بار اول در سال ۶۰ دستگیر و در سال ۶۴ آزاد شده بود. در سال ۶۵ وقتی راهی برای وصل به سازمان و خروج از کشور پیدا نکرده بود، خودش با تهیه الزامات اولیه مانند دوربین و قطب‌نما و نقشه معمولی برای خروج از کشور و پیوستن به سازمان عازم کردستان شده و بالاخره در منطقه سردشت توسط پاسدارها دستگیر شده بود. در کمیته مشترک مورد شکنجه شدیدی واقع شده و در نهایت به ۶ سال حبس محکوم شده بود.

۱۳- علی آذرش‌گرگانی، ملیش‌یای دانش‌آموزی که سال ۶۰ دستگیر و بعد از ۴ سال آزاد شده بود. در همان سال به سازمان وصل شده و درحالی که قصد عزیمت به منطقه مرزی را داشت دوباره دستگیر شده و به ۶ سال حبس محکوم شده بود.

۱۴- بهمن ابراهیم‌نژاد بلوچی، هوادار فعال در فاز سیاسی که سال ۶۰ دستگیر شده و در سال ۶۴ آزاد می‌شود. در سال ۶۵ در حال اعزام به منطقه مرزی دستگیر و به ۵ سال حبس محکوم شده بود.

۱۵- ذکریا (بهمن) کریمی‌مقدم، کارمند قسمت آمار بانک مرکزی، هوادار فعال سازمان در فاز سیاسی که مدتی در سال ۶۰ دستگیر و آزاد شده بود. دوباره در سال ۶۲ دستگیر و به ۱۰ سال حبس محکوم شده بود.

۱۶- معبود سکوتی، سنی‌مذهب اهل پره‌سر رضوانشهر، هوادار فعال مجاهدین در پره‌سر که سال ۶۰ دستگیر و تا سال ۶۳ در زندانهای گیلان بود. در آن سال آزاد شده و چند ماه بعد در سال ۶۴ با دو تن از دوستانش در حال خروج از کشور برای پیوستن به سازمان در منطقه مرزی دستگیر و به تهران



مجاهد شهید زکریا (بهمن) کریمی مقدم

منتقل و این بار به ۶ سال حبس محکوم شده بود.
۱۷- رضا میر معصومی، میلشیای اهل لاهیجان که سال ۶۰ دستگیر و مدت کوتاهی زندان بوده که به علت لونی رفتن آزاد می شود. در سال ۶۱ دوباره در تهران دستگیر شده و زیر بازجویی و شکنجه شدید رفته و در نهایت به ۱۰ سال حبس محکوم شده بود.

۱۸- محمدرضا (اسدالله) دلجوی ثابت، میلشیای دانش آموزی اهل لاهیجان که در سال ۶۱ در تهران دستگیر و به ۸ سال حبس محکوم شده بود.

۱۹- روانبخش شهبازی، هوادار فعال مجاهدین در خلخال که در سال ۶۰ دستگیر و مدتی زندانی بوده. سال ۶۳ به سربازی رفته و در حالی که در پادگان

نیروی هوایی تهران سرباز بود، به سازمان وصل شده و فعالیتش را شروع می‌کند، در سال ۶۴ دستگیر و به ۶ سال حبس محکوم شده بود.

۲۰- اردشیر شیرین‌بخش آبکناری، وی یک عضو میلیشیای دانش‌آموزی در آبکنار بندر انزلی بود که سال ۶۱ در تهران دستگیر شده بود.

۲۱- محمدرضا عباسی، وی قبل از ۳۰ خرداد سال ۶۰ در تظاهرات موضعی دستگیر و تا سال ۶۴ در زندان بود. در این سال آزاد و چند ماه بعد در حال عزیمت به منطقه مرزی دستگیر و به ۵ سال حبس محکوم شده بود.

۲۲- حجت سرکرده، وی یک هوادار مجاهدین بود که سال ۶۳ به دلیل فعالیتهای تبلیغاتی در تهران دستگیر شده و یک سال بعد در سال ۶۴ آزاد شده بود. سال ۶۵ در حال عزیمت به منطقه مرزی دستگیر و به ۵ سال حبس محکوم شده بود.

۲۳- ابراهیم غیوری نصیرمحلّه، وی یک هوادار مجاهدین در نصیرمحلّه شفت گیلان بود که در سال ۶۰ دستگیر و مدتی در زندان بوده و آزاد شده بود. سال ۶۳ از گیلان به تهران رفته و در یک کارگاه تولیدی خیاطی مشغول کار شده و ارتباطش را با سازمان برقرار کرده و دست به فعالیتهای تبلیغی زده بود. به همین دلیل در سال ۶۴ دستگیر و به ۶ سال حبس محکوم شده بود.

این ۲۳ تن به اضافه خودم و ۶ تن دیگر افراد این بند را تشکیل می‌دادیم. شب اول که پاسدار بند برای گرفتن آمار روزانه آمد، از او پرسیدیم رئیس زندان کیست؟

گفت: حاج آقا ناصریان!

پرسیدیم: دادیار ناظر زندان کیست؟

گفت: حاج آقا ناصریان با حفظ سمت دادیار ناظر زندان هم هست.

دیدیم وضع آنقدر خراب است که حفظ ظاهر را هم نمی‌کنند و این دو مسئولیت که یکی اجرایی و دیگری قضایی است و باید از هم جدا باشند را به یک نفر داده‌اند. همان‌جا یاد ماجرای در سال ۶۰ افتادم. در آن سال، پاسداری به نام حمید که در ورودی بندهای اوین جلو زندانیان را می‌گرفت و اسم و

مشخصات و اتهام را می پرسید، روزی از یک نفر پرسید: جرمت چیست؟
زندانی با خنده جواب داد: توده‌ای!

وقتی پاسدار حمید چند مشت و لگد به وی زده بود، او جاخورده و اعتراض کرده بود که: چرا می زنی؟ ما کار خلافی نکردیم، فعالیتیمان از نظر وزارت کشور آزاد بوده است!

پاسدار حمید مشت‌ها به سینه او زده و با لهجه غلیظ آذری اش به او گفته بود:
خفه شو، من خودم وزارت کشورم. غلط کردی که آزاد بودی!

این ناصریان که هم رئیس زندان و هم دادیار ناظر زندان بود، نام اصلی اش محمد مقیسه‌ای است که پیش از آن در سالهای ۶۰ تا ۶۴ بازجوی شعبه سوم اوین بوده و در همین شعبه جنایتهای بسیاری مرتکب شده بود. سال ۶۴ به عنوان دادیار در زندان قزلحصار منصوب شده و تا پاییز سال ۶۵ همان جا بود. بعداً به گوهردشت آمده و دادیار ناظر زندان گوهردشت می شود. وقتی آخوند مرتضوی (که رئیس گوهردشت بوده) در آخرین روزهای سال ۶۵ به ریاست اوین می رسد. ناصریان با حفظ سمت دادیاری، رئیس زندان می شود.

صبح روز بعد درب بند باز شد و دیدیم یک نفر افغانی می گوید: زباله‌ایتان را بیرون بگذارید.

من زباله‌ها را بردم. افغانی نزدیک شد و گفت: شما تازه به این جا آمده‌اید؟
- بله

- هر وسیله‌ی لازم دارید بگویید برایتان می آورم، فقط قیمتش گرانتر از بازار می شود.
- مثلاً چی؟

- هر چی بخواهی می آورم. به جز اسلحه و مواد مخدر. حواستان باشد به آن یکی افغانی که نان می آورد، اطمینان نکنید. او آدم فروش است.
- باشد اگر چیزی لازم داشتیم اطلاع می دهیم که بیاوری.

وقتی او رفت موضوع را با بچه‌ها مطرح کردم. کمی بحث کردیم و در نهایت قرار شد به او اعتماد کنیم و بگوییم چند وسیله که تا آن موقع نداشتیم

برایمان بیاورد. روز بعد گفتیم برایمان تیغ، آینه، قیچی و وسایلی از این قبیل بیاورد.

دو روز بعد همه وسایل مورد نظرمان را آورد. آن قدر خوشحال بودیم که فکر قیمت آنها را نمی کردیم. از همه مهمتر رابطه مان با دوست افغانی مان بود چون او به همه بندها می رفت و خبرهای بندهای دیگر را برایمان می آورد. مثلاً یک روز خبر داد که تعداد زیادی از دوستانان را دیشب از اوین آورده اند این جا! آنها را به شدت زده اند و همه شان مجروحند. از این خبر فهمیدیم بند «ملی کشها» را از اوین آورده اند.

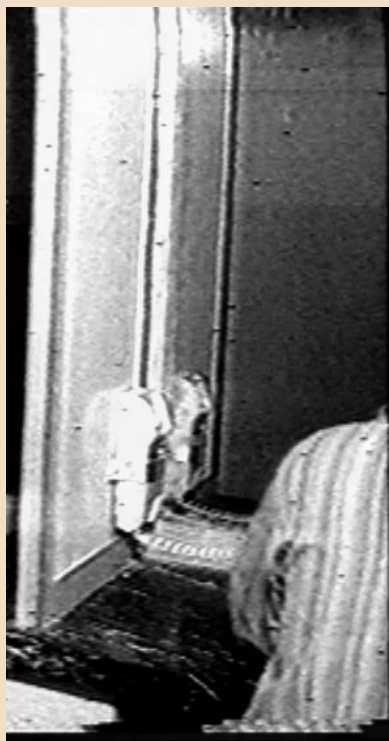
در همین روز با بندهای اصلی دو طرفمان تماس گرفتیم، معلوم شد در سمت چپمان که بند اصلی ۷ می شد، زندانیان غیر مذهبی هستند. آنها از سالهای قبل در گوهردشت بودند. بند اصلی سمت راست هم که بند ۱۳ بود زندانیان غیر مذهبی بودند که با خودمان از اوین به گوهردشت منتقل شده بودند و همه شان را می شناختیم. در طبقه اول سمت چپ، زندانیان افغانی بودند که اغلب کارهای خدمتاتی زندان را انجام می دادند. ما خودمان را به بندهای دو طرفمان معرفی کردیم و رابطه مان برقرار شد. نفر رابط علی آذرش بود که با تعدادی از آنها دوست بود و از همین دوستی برای رابطه بین بندها استفاده می کرد.

پس از مدتی در اواسط اسفندماه گفتند روزی یک ساعت هواخوری دارید. ما باید در ساعتی که آنها مشخص می کردند چشم بند زده و یک مسیر طولانی را طی کنیم تا به هواخوری برسیم. بعد از یک ساعت دوباره چشم بند زده و همراه پاسدار به بند برمی گشتیم. هواخوری گوهردشت در واقع محوطه بین دو بلوک بود که مساحتی حدود ۲۲۰۰ متر داشت، وسطش را آسفالت کرده بودند و کناره های طولی به عرض دو متر خاکی بود. این هواخوری از سه طرف با دیوارهای بلند احاطه شده بود، در هر طبقه پنجره های ۲۰ سلول روبه هواخوری باز می شد. ما در هواخوری قدم می زدیم و اگر توپ داشتیم فوتبال بازی می کردیم.

هفته دوم اسفندماه بود که به ملاقات رفتیم. گفتند ملاقات هر دو هفته



هواخوری زندان گوهردشت. در این عکس نرده جلوی پنجره‌ها دیده می‌شود.



کابین ملاقات گوهردشت - در عکس آیفون و سیم گوشی دیده می‌شود

یکبار، در روزهای سه‌شنبه است. از آن‌جا که زندان گوهر دشت بسیار بدنام بود و زندانیان را برای تنبیه و زیر فشار قرار دادن به آن‌جا می‌آوردند، خانواده‌ها حسابی ترسیده و نگران بودند. مرتب سؤال می‌کردند برای چه شما را به این‌جا آورده‌اند؟ می‌خواهند چکار کنند؟ انفرادی هستید یا عمومی؟ ما تلاش کردیم نگرانی آنها را برطرف کنیم. اما در پایان وقت ملاقات که ۱۰ دقیقه بود، خانواده‌ها رفتند، بدون این‌که نگرانی‌شان کمتر شده باشد.

یک روز عصر همه‌مان را از بند بیرون کشیده و به دادیاری بردند، آن‌جا یک فرم چاپ‌شده به هر کدام از ما داده شد، ما باید در آن فرم می‌نوشتیم که آیا در انتخابات شرکت می‌کنیم یا نه؟ (مربوط به انتخابات مجلس ارتجاع بود) ما همگی در آن برگه‌ها نوشتیم شرکت نمی‌کنیم و امضا کردیم. این برگه‌ها را به‌عنوان مدرک جرم در پرونده‌هایمان گذاشتند.

مدتی حدود ۱۰ روز از اولین ملاقاتمان گذشته بود که تعدادی را از بند بیرون کشیدند. ابتدا معلوم نبود چرا آنها را بردند؟ بعد مشخص شد از آنها پرسیده‌اند اتهامتان چیست؟ آنها هم گفته بودند: هوادار مجاهدین! پاسدارها که برای چنین جوابی آماده بوده‌اند، حمله کرده و کتک مفصلی به آنها زده بودند. تا جایی که بدنهای چند نفرشان مثل صادق کریمی و ایرج لشکری کبود شده بود.

چند روز بعد ملاقات داشتیم. خانواده‌ها با همان فضای نگرانی آمده بودند. اواخر وقت ملاقات بود که دیدم صادق پیراهنش را بالا زده و دارد بدنش را به مادر و خواهرش نشان می‌دهد. من که در کابین کنارش بودم. لحظه‌یی او را نگاه کردم و گفتم: صادق، این کار را نکن. اینها می‌ترسند.

اما او کارش را کرده بود. روی بدنش جای ضربه‌های کابل به‌صورت خطوط مورب ورم کرده و کبود باقی مانده بود. بعد از آن، مادر صادق چند بار به ملاقات نیامد. صادق سراغش را می‌گرفت و پدرش می‌گفت مریض است. بالاخره بعد از دو ماه گفتند مادر در همان ملاقات، بعد از این‌که بدن پسرش را دیده در بیرون سالن ملاقات سکنه و قبل از رسیدن به بیمارستان فوت کرده و

جنازه‌اش را در زادگاهش اراک به خاک سپرده اند.

به عید نوروز نزدیک می‌شدیم و به فکر تدارک جشن عید بودیم. عمد داشتیم در آن شرایط هفت‌سین داشته باشیم و مراسم عید را مفصل برگزار کنیم. سبزه اصلی را محمود میمنت با تخم جارو درست کرد. طرح سبزه نقشه ایران بود که به زیبایی سبز شده بود. دوست افغانی هم کمی خاکشیر برایمان آورد و سبزه‌های مختلفی درست کردیم. سیب و سرکه را هم از فروشگاه گرفتیم و بقیه هفت‌سین را با چیزهایی مثل سکه و سوزن پر کردیم. زمان تحویل سال که ساعت یک یا دو بعد از ظهر بود همه چیزمان آماده بود. مراسم مفصلی برگزار کردیم. خودمان برنامه‌های هنری اجرا می‌کردیم، ترانه، سرود، نمایشنامه ... خلاصه عیدی به یادماندنی داشتیم. شب که شد پاسداری به نام محمود که افسر نگهبان و از پاسدارهای قدیمی گوهردشت بود برای گرفتن آمار روزانه آمد. از دیدن سبزه کمی تعجب کرد. بعد شروع کرد به وراجی و دست آخر گفت: چرا برای این چیزها اجازه نگرفته‌اید؟ شما باید برای این کارها اجازه می‌گرفتید! به همین بهانه سبزه را با خودش برد.

آغاز تحول و شکستن بن‌بست

در یکی از روزهای اول فروردین ماه در هواخوری با پدیده جدیدی مواجه شدیم. یک نفر در سلولهای انفرادی سرود کوه را می‌خواند. با تعجب و دقت گوش کردیم، صدای بم ولی محکم، آهنگی دلنشین داشت: از خطر پروا ندارم، هم‌چو کوهی استوارم ...

آی انسان، آی انسان، چون مجاهد باش ...

وقی سرودخواندنش تمام شد، دیدیم که از پنجره یکی از سلولهای طبقه سوم دسته یک مسواک بیرون آمد. آن روز نفهمیدیم جریان مسواک چیست. بعد دیدیم دستی تا میچ از کرکره جلو پنجره بیرون آمده و به آرامی با حرکات چپ و راست و بالا و پایین مورش می‌زند. این همان کسی بود که سرود کوه را می‌خواند. می‌خواست با ما آشنا شود و رابطه برقرار کند. می‌پرسید کی هستیم

و کدام بند هستیم و خلاصه اطلاعاتی کلی درباره ما می خواست. آن روز کسی جوابش را نداد. فردا دوباره تماس گرفت. این بار یادداشت کوچکی برایمان فرستاد که در آن نوشته بود در زندان مشهود بوده و اوایل سال ۶۶ او را به تهران تبعید کرده اند. مدتی در انفرادی های آسایشگاه اوین بوده و حالا چند ماهی است که به گوهر دشت منتقل شده است. خودش را «کاک» معرفی کرده بود.

ما هم کم کم اطلاعات مربوط به خودمان را به او دادیم. اما او اطلاعات بیشتری در مورد مواضعمان می خواست. می پرسید در مقابل رژیم چه موضعی دارید؟ بعد از کمی بحث بالاخره برایش نوشتیم که در اوین چه خبر بوده و چرا ما را به گوهر دشت آورده اند و این که اتهام خودمان را هوادار مجاهدین ذکر می کنیم. اما دشمن بر سر کلمه «مجاهد» حساس است و کوتاه نمی آید و آن قدر می زنند تا حرفمان را پس بگیریم و نمی دانیم چه کار کنیم که این بن بست را بشکنیم.

فردای آن روز یادداشتی فرستاد که همه چیز را دگرگون کرد و تحولی بی سابقه ایجاد نمود. در یادداشت کوتاه، اول به خط «حداکثر تهاجم» اشاره کرده و گفته بود، بدون ملاحظه باید به دشمن تهاجم کرد. این موضوع زندان و غیر زندان نمی شناسد.

در یادداشتهای بعدی از جمله نوشته بود:

«شما نمی توانید به این خط عمل کنید. چون ایدئولوژی تان، ایدئولوژی مسعود نیست. شما آلوده به ایدئولوژی خمینی هستید به همین دلیل توانش را ندارید که در مقابل او بایستید».

در مورد خودش هم نوشته بود که:

«انقلاب کرده ام و به طور علنی از مواضع سازمان دفاع می کنم».

در زندان رسم بر این بود که هر یادداشت و خبری از بندهای دیگر می رسید، اگر خطابش به فرد خاصی نبود، در جمع خوانده می شد. وقتی از هواخوری

برگشتیم، این یادداشت هم در جمع خوانده شد. این بار در پایان یادداشت علاوه بر امضای همیشگی «کاک» افزوده بود: «سرباز کوچک مسعود و مریم». آن شب را هرگز فراموش نمی‌کنم. دچار توفان و تلاطم شدیدی شده بودم. تنها من نبودم بلکه همه بچه‌ها همین وضع را داشتند. نیمه‌شب بعد از خاموشی، معبود سکوتی خوابش نمی‌برد و در راهرو قدم می‌زد. چون جایی برای نشستن نبود، من هم جلو حمام نشسته بودم و فکر می‌کردم. رضا هم بیدار بود و سیگار می‌کشید. صمد که خوابش نمی‌برد، درحالی که دراز کشیده و به سقف خیره شده بود فکر می‌کرد. این جمله که ما آلوده به ایدئولوژی خمینی هستیم، آن قدر وحشتناک و مشمئزکننده بود که همه را به هم ریخته و خواب را از ما ربوده بود. از مفهوم انقلاب کردن چیزی نمی‌فهمیدم. ولی سؤالات زیادی در ذهنم بود. چطور می‌شود ایدئولوژی‌ام با خمینی یکی باشد، درحالی که ۷ سال است اسیر او هستم و جنایت‌هایش را با پوست و گوشت لمس کرده‌ام؟ من که از بیخ و بن خمینی را نفی می‌کنم پس چطور می‌شود با او هم‌اندیشه باشم؟ اصلاً ایستادگی در مقابل خمینی چه ربطی به این حرف‌ها دارد؟ مگر این کار مربوط به توان و انگیزه هر فرد نیست؟ اصلاً مگر ما نمی‌گوییم اسلام مجاهدین را قبول داریم؟ پس دیگر چه حرفی باقی می‌ماند؟ اگر ایدئولوژی‌ام با خمینی یکی بود که مخالف او نمی‌شدم و ۷ سال در زندانش نمی‌ماندم. می‌رفتم پاسدار می‌شدم و الان آن طرف درب بودم و...

روز بعد که به هواخوری رفتیم صدایش را شنیدیم که سرود دیگری می‌خواند:

ای آزادی، در راه تو، بگذشتم از زندانها...

ما هم قدم می‌زدیم و گوش می‌کردیم، در همان حال یاد چند سال قبل افتادم، سال ۶۱ در قزلحصار یک شب حاج داوود به بند آمده بود که تسویه حساب کند. چند نفر را به اتهام‌های مختلف بیرون کشید. یکی از آنها محمد گرگوندی بود. محمد که می‌خواست حاجی را دست ببندازد، گفت: حاجی من که کاری نکردم، چرا بیایم بیرون؟

- تو همانی هستی که سرود خواندی.

- چه سرودی؟

- تو الهه ناز را خوانده‌ای!

- حاجی الهه ناز که سرود نیست، ترانه هست!

بچه‌ها سرشان را پایین انداخته و می‌خندیدند. ناگهان حاج داوود لگد محکمی به محمد زد و او را به زمین انداخت و آن‌چنان زد که گفتیم همین امشب شهید خواهد شد. در مقایسه با آن روز، حالا به جایی رسیده بودیم که یک نفر با صدای بلند در سلول انفرادی سرود آزادی را می‌خواند، ما هم قدم می‌زدیم و گوش می‌کردیم. وقتی سرودخواندنش تمام شد از او خواستیم در مورد یادداشت دیروزش کمی توضیح بدهد. دقایق آخر هواخوری یادداشتی برایمان انداخت. در این یادداشت نوشته بود:

«دیدگاه ما در مورد زن دیدگاهی استثمارگرانه است به همین دلیل به زن مثل یک کالا نگاه می‌کنیم. این نقطه اشتراک ما با خمینی است که باید از آن فاصله بگیریم و به ایدئولوژی مسعود نزدیک شویم. به این شکل می‌شود با خمینی جنگید».

در همان یادداشت چند نمونه و مثال از کالایی‌دیدن زن نقل کرده بود. خواندن این یادداشتها همه را دگرگون کرد. اما سؤالهای اساسی هم‌چنان باقی بودند: فاصله گرفتن از ایدئولوژی خمینی چه تأثیری در طاقت ما دارد؟ اصلاً چگونه و با چه مکانیسمی می‌شود از این ایدئولوژی فاصله گرفت؟

در اثنا ارتباطهایمان با «کاک» در هواخوری متوجه تلاش برای برقراری یک ارتباط دیگر هم شدیم. از یک سلول دیگر در طبقه دوم هم، دستی بیرون آمده و مورش می‌زد. با تردید به مورش او جواب دادیم. چون احتمال می‌دادیم پاسدارها باشند که برای به دام انداختن ما اقدام به این کار می‌کنند. آن‌طور که او خودش را با مورش زدن معرفی کرد، فهمیدیم که یک خواهر مجاهد زندانی است. می‌گفت از کرمانشاه به گوهردشت منتقل شده است. این اولین تماس

بود، روزهای بعد ما بر حسب ضرورت با او تماس می گرفتیم. یا اگر خبری بود خودش با دادن یادداشت یا موریس زدن به ما منتقل می کرد. وقتی ما سؤالهایمان را دادیم، روز بعد «کاک» پاسخ آنها را در یادداشت کوچکی برایمان فرستاد. پاسخ این بود که:

«باید برای فاصله گرفتن از پلیدی‌های ایدئولوژی خمینی هر نفر در میان جمع هم‌بندانش بنشیند و آنچه از این پلیدی در درون خودش دارد را بازگو کند. باید هر چیزی که فکر می‌کند بین او و جمع فاصله ایجاد می‌کند را بازگو کند. همان چیزهایی که در کادر اندیشه ارتجاعی خمینی هر کس سعی می‌کند در تمام عمرش آنها را از دیگران مخفی کند و مثل غل و زنجیر به دست و پایش بسته و خودش را پشت آنها قفل کرده است. هر کس بیشتر این پلیدی‌ها را بازگو کند، رهاتر شده و بیشتر از خمینی فاصله می‌گیرد. در آخر هم باید عهد و انتخاب کند که دیگر به این پلیدی‌ها نزدیک نشود. به این ترتیب با جمع یگانه می‌شود».

کاک هم چنین توضیح داده بود حالا که به مسئولان و کادرهای سازمان دسترسی نداریم آیا باید دست روی دست بگذاریم و در همان پلیدی‌ها بمانیم؟ به نظر من پاسخ منفی است. هرچند ما به آنها دسترسی نداریم، اما می‌توانیم در جمع خودمان از ایدئولوژی خمینی فاصله بگیریم و از آن غل و زنجیرها رها شویم. حالا هر کس خودش باید پا پیش بگذارد و اضافه کرده بود: هر کس زودتر پا پیش بگذارد و خودش را یگانه کند، بهترین شماست.

ظهر همان روزی که این یادداشت را گرفتیم موقع نماز جماعت دو پاسدار وارد بند شدند و جلو اتاق بزرگ فرعی ایستادند تا نماز تمام شد. بعد اسامی همه افراد حاضر در صف نماز جماعت را نوشتند و رفتند. آنها ۱۶ نفر بودند. من و تعدادی دیگر، هر یک به دلیلی، آن روز در صف نماز نبودیم. عصر که شد، آمدند و همه‌شان را صدا زدند و با چشم‌بند بیرون بردند. پاسدارها در راهرو اصلی زندان به آنها حمله کرده و تا می‌توانستند با چماق و

کابل آنها را زدند. از یکی دو نفر اتهام را پرسیده بودند، اما در مورد اتهام از بقیه چیزی نپرسیده بودند. از لابه لای حرفهای پاسدارها، بچه‌ها فهمیده بودند که آنها از پشت دری که به راهرو اصلی باز می‌شده، صدای نیایش جمعی مجاهدین را در پایان نمازها شنیده بودند و همین موجب وحشیگری آنها شده بود.^(۱۲) وقتی برگشتند همه می‌خندیدند، صادق که بلندتر از همه می‌خندید، گفت: خودمانیم کابل خوردن به‌خاطر نماز چه صفایی داره! آن‌هم در نظام جمهوری اسلامی!

بعد سرش را بالا گرفت و با خنده گفت: «خمینی بهتر از این نمی‌توانست اسلامش را نشان بدهد! خدایا خودت شاهد باش که پاسدارهای خمینی حتی به‌خاطر نماز با ما چکار می‌کنند؟»

اکبر شاکری گفت: خدا نیاز ندارد تو به او بگویی، خودش شاهد است، تو بدو برو زیر آب سرد! و همگی به‌خاطر تخفیف دادن سوزش و درد ناشی از ضربه‌های کابل رفتند به نوبت دوش آب سرد گرفتند.

آن شب هم شب سختی بود. تصمیم به انجام آن چه که «کاک» گفته بود، کار ساده‌یی نبود. حالا داشتیم تا حدودی معنی پریدن از آبخار نیاگارا یا فرورفتن در کوره گدازانی که مسعود در سال ۶۴ گفته بود را می‌فهمیدیم.

۱۲- در پایان نماز جماعت نیایش معروف مجاهدین را به‌طور جمعی می‌خواندیم: اللهم انصر المجاهدین الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا... در بندهایی که من بودم تا سال ۶۵ نماز جماعت برگزار نمی‌شد. اصلاً فضای خفقان چنین اجازه‌یی نمی‌داد. سال ۶۰ مدتی نماز جماعت در راهرو بند برگزار می‌شد که تحت نظر رژیم بود و تعداد کمی در آن شرکت می‌کردند. مدتی سعی کردند با جوسازی همه زندانیان را وادار به شرکت در این نماز کنند که اغلب نفرات زیر بار نرفتند و چون خیلی افتضاح بود آن را جمع کردند. سال ۶۴ هم که در اوین بودم در سالن ۶ آموزشگاه، نماز جماعت ظهرها توسط بریده‌مزدوران برگزار می‌شد که تعدادشان خیلی کم بود. گاهی هم یک پاسدار یا یک آخوند می‌آمد و پیشنماز آنها می‌شد. به‌یاد دارم که یکی دوبار آخوند محسنی اژه‌ای به سالن ۶ آمد و پیشنماز بریده‌مزدوران شد. این به‌اصطلاح نماز جماعتها فقط اسباب مضحکه بود. اما از اواخر سال ۶۵ که فضای بند دست خودمان بود، کم‌کم در همان ظرف زندگی جمعی نماز جماعت هم شروع شد. اوایل نیایش مجاهدین را نمی‌خواندیم ولی از سال ۶۶ دیگر در پایان نماز جماعت نیایش مجاهدین هم خوانده می‌شد.

همه داشتند فکر می کردند. بعد از سرشماری روزانه، روزنامه‌های جدید آمده بود،^(۱۳) برخلاف شبهای قبل که بچه‌ها سرگرم خواندن روزنامه می شدند، آن شب کسی رغبت به روزنامه خواندن نشان نمی داد. ایرج لشکری داشت برای روز بعد صبحانه درست می کرد. خرماهای خشکی که از فروشگاه خریده بودیم را، باز و هسته آنها را جدا می کرد و در آب می انداخت تا برای صبح روز بعد قابل استفاده باشد. کنارش نشستم. مشخص بود که سخت در فکر است. مشغول کمک کردن به او شدم و گفتم: به چی فکر می کنی؟ می خواهی چه کار کنی؟

گفت: من تصمیم خودم را گرفته‌ام. همان کاری که «کاک» گفته درست است. فردا شب در جمع حرفهایم را می زنم. می خواهم پیش بچه‌ها با مسعود و مریم عهد کنم که دیگر بر سر کلمه «مجاهد» کوتاه نیایم. اگر لازم است برای ایستادن بر سر کلمه «مجاهد» این کار را بکنم، خوب می کنم! بالاخره به نوعی باید این موضوع را تجربه کرد و به این دور و کوری که در آن هستیم، پایان داد.

گفتم: از کجا می دانی این کار جواب دارد و به تو انگیزه می دهد که تا آخر بر سر این کلمه بایستی؟

گفت: حداقل این حسن را دارد که یکبار تجربه شده. خود «کاک» همین کار را کرده که الان موضع علنی دارد و دفاع می کند.

صادق هم آمد کنارمان نشست، یک تسبیح هسته خرمایی در دستش بود و با آن بازی می کرد، سعی کرد وارد بحث ما بشود. من با ایرج ادامه دادم و پرسیدم: چه ضرورتی دارد که ما این قدر بر سر یک کلمه دردرس بکشیم؟ با این کار به کجا می رسیدیم؟ بهتر نیست سرمان را پایین بیندازیم تا آزاد بشویم، بعد برویم پیش بچه‌ها؟! ایرج نگاه عمیقی به من کرد و گفت: وقتی بلال حبشی را در صحرای داغ عربستان شکنجه می کردند و تخته سنگ داغ روی سینه اش می گذاشتند و

۱۳- به جز ۳ روزنامه کیهان، اطلاعات و جمهوری اسلامی! هیچ روزنامه دیگری به زندانیان نمی دادند.

می گفتند: «بگو هبل!» بلال چه کار می کرد؟

گفتم: داد می زد «احد»!

پرسید: خوب اگر یک کلمه می گفت «هبل» و راحت می شد بهتر نبود؟ اگر می گفت «هبل» دیگر از آن بلال که در تاریخ ماند، خبری نبود! بعد ایرج آیات اول سوره عنکبوت را خواند:

أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ

آیا مردم گمان کردند آنها را که گفتند ایمان آوردیم، رها می کنیم و به آزمایش کشیده نمی شوند؟

واضافه کرد: شاید این هم آزمایش ما باشد. اما هر کس خودش تصمیم می گیرد. من تصمیم گرفته ام این کار را بکنم.

او اولین داوطلبی بود که این آتش به جانش افتاده بود. اشکی که در چشمهای صادق حلقه زده بود، گویای همین دریافت من بود.

ایرج نگاهی به من انداخت. شاید منتظر جوابم بود. اما جوابی نداشتم به او بدهم. می دانستم حرفش درست است، ولی حتی جرأت نداشتم حرفش را تأیید کنم. صادق که صدایش گرفته بود، گفت: ایرج! عجب حرفی زدی. من به این جای قضیه فکر نکرده بودم. من هم با تو موافقم.

آنچه در آن روزگار نمی فهمیدم این بود که ما وارد جنگی شده بودیم که چیزی از قوانین آن نمی دانستیم. من از حدود ۱۵ سالگی تجربه بازداشت و بازجویی را ولو به صورت سطحی و اندک داشتم. از زندانیان سیاسی زمان شاه هم درباره بازجویی و مقاومت زیاد شنیده بودم. بالاخره خودم از سال ۶۰ بارها تحت بازجویی قرار گرفته بودم. می دانستم در آنجا جنگ بین زندانی و دژخیم بر سر اطلاعات است. بازجو می خواهد زندانی را بشکند و اطلاعاتش را بگیرد. می دانستم این جنگ قوانین خودش را دارد. اطلاعات را نباید داد. جوابها باید کوتاه باشد. هرچه بیشتر بگویی به ضرر خودت تمام می شود. باید مواظب رکب زدن بازجو بود. هرچه می توانی باید بازجو را سربدوانی و...

هم‌چنین خودم و اکثر بچه‌های بند در فاصله سالهای ۶۰ تا ۶۴ در اوین و گوهردشت و قزلحصار تحت فشار بودیم که به اصطلاح توبه کنیم. یعنی خودمان را به رژیم بفروشیم. در آن سالها جنگمان با دشمن سر این موضوع بود، رژیم با هر وسیله‌ای فشار می‌آورد، گرسنگی، سرپانگداشتن به مدت چند شبانه‌روز، قفس، فشار روانی و... در آن جنگ، پای معامله بر سر شرافت انسانی در میان بود. یعنی هر کس تلاش می‌کرد، شرف انسانی خودش را حفظ کند و در مقابل دشمن سر تسلیم فرو نیاورد. در آن جنگ باز هم به نوعی حفظ اسرار مطرح بود یعنی وقتی زندانی درهم می‌شکست، اول از همه باید همه چیز خودش را لو بدهد و بعد هم بندیهایش را. بعد هم بدتر از یک پاسدار، تا فرق سر در جنایتهای خمینی شریک شود و...

اما در این جنگ بحث بر سر حفظ اسرار نبود بلکه برعکس سر علنی کردن اسرار بود. هم‌چنین بحث بر سر کم یا زیاد گفتن نبود. رکب زدن یا رکب خوردن نبود. جنگ بر سر حرمت کلمه مقدس «مجاهد» بود، جنگ بر سر هویت سیاسی و عقیدتی یک نسل بود. هویتی که خمینی می‌خواست با کلمه «منافق» آن را لوٹ و لجن مال کند و نسل ما باید بر آن می‌بود تا از حرمت همین کلمه‌ی دفاع کند که شاخص و نماد ارزشهای خدایی و مردمی در برابر ضد ارزشهای خمینی بود. ما قوانین این جنگ را نمی‌دانستیم و «کاک» داشت این قوانین را به ما یاد می‌داد. قانون یکی بیشتر نبود: از ایدئولوژی خمینی فاصله بگیر، به مسعود نزدیک شو. این طور دشمن را خلع سلاح می‌کنی و پیروز می‌شوی.

یادداشتهای «کاک»، آن قدر جذاب و انگیزاننده و جمله‌های او آن قدر زیبا و محکم بود که بهمن ابراهیمی نژاد می‌گفت: فکر کنم «کاک»، استاد ادبیات است! در تمام یادداشتهای او کلمه کلیدی «مسعود» وجود داشت. چیزی که قلب همه را تکان می‌داد و از رابطه‌ی قلبی بین او با راهبر مقاومت و مجاهدین حکایت می‌کرد.

من دوبار در قزلحصار صحنه‌هایی را از رابطه زندانیان مجاهد با «مسعود» دیده بودم که باورکردنی نبود. یادم هست که در سال ۶۲ رژیم حداکثر فشار

را برای درهم شکستن همه زندانیان وارد می کرد. وضعیت غیرقابل تحمل شده بود. در سلولها را بسته و فقط روزی ۱۰ دقیقه به هر سلول فرصت هواخوری می دادند. وضع تغذیه افتضاح بود. بدتر از همه این بود که مجبور بودیم روزانه گاه تا ۱۶ ساعت پای تلویزیون بنشینیم و به حرفهای زندانیان درهم شکسته که به عنوان مصاحبه انجام می شد، یا به مزخرفات آخوندهایی مثل طباطبایی^(۱۴) و مجتبی تهرانی به عنوان اخلاق اسلامی گوش کنیم. گاهی مزخرفات آخوند محمدی گیلانی و جواد آملی را هم پخش می کردند. یک شب هم آخوند محمدباقر حکیم را در قزلحصار به صحنه آورده بودند که علیه مجاهدین حرفی و ما را ارشاد کند. او با لهجه یی نیمه فارسی می گفت: من مجاهدین خلق را خوب نمی شناسم، ولی فکر می کنم مثل صدام حسین کافر هستند!

در عین حال به خاطر کوچکترین تخلفی از مقررات وضع شده، شکنجه های سختی اعمال می کردند. اگر کسی بدون اجازه نگهبان از سلول بیرون می آمد یا با نفرات سلول روبه رو حرف می زد یا موقع پخش مصاحبه ها پایش را دراز می کرد، یا موقع پخش مصاحبه یا مزخرفات آخوندی با نفر کناری اش حرف می زد و... باید تاوان گزافی می پرداخت. که گاهی شامل تا یک هفته سرپایستادن و بی خوابی کشیدن بود.

یک شب که همه در سلولها نشسته بودیم. مصاحبه معروف کارنامه سیاه^(۱۵) پخش می شد. ناگهان گفته شد یک نوار ویدیویی از مسعود را پخش می کنند.

۱۴- طباطبایی آخوندی بود که قبلاً حاکم شرع شهرداری تهران بوده و به خاطر دزدی و مفاسد اخلاقی اش، او را دستگیر کرده و به زندان آورده بودند.

۱۵- این مصاحبه ها با عنوان «کارنامه سیاه» که از روی آنها برای ضدتبلیغ و شیطان سازی از مجاهدین کتاب و جزوه هم درست کردند، دروغ پردازی ها و اعترافهای مجعولی از تعدادی پاسداران رژیم با به اصطلاح اعترافهای چند عنصر درهم شکسته بود که به خدمت رژیم درآمده بودند. محتوایش اساساً مبتنی بر این بود که مجاهدین پاسدارها را می گیرند و شکنجه می کنند! اصلاً تناقضی نمی دیدند که همین حرفها را برای کسانی نشان بدهند که خودشان به طور شبانه روزی زیر شکنجه پاسداران بودند. نمایش این مصاحبه یا سریال فرهنگی در اوین و قزلحصار بین پاسدارها و عناصر رژیم که می خواستند وانمود کنند مجاهدین تمام شده اند، به «مجلس ختم سازمان» معروف بود.

در یک لحظه همه چیز به هم ریخت و همه بچه‌ها با هم از سلول‌ها بیرون ریختند و بدون توجه به عواقب این کار به طرف محلی دویدند که تلویزیون در آن بود. بریده‌مزدوران که از این حرکت شوکه شده بودند، کنار کشیده و حیران به این صحنه نگاه می‌کردند. همین که تلویزیون مسعود را نشان داد، نفس‌ها در سینه حبس شده بود و همگی با حرص و ولع به صفحه تلویزیون دوخته بودند که حتی یک صدم ثانیه را هم از دست ندهند. بعد از یکی دو دقیقه که نشان‌دادن تصویر مسعود تمام شد، همه بلند شدند و به طرف سلول‌ها برگشتند. آن شب به‌خاطر حضور همگانی در پای تلویزیون، فقط تهدیدهای توخالی کردند ولی بعد فهمیدیم که این جریان را به‌عنوان دلایل تازه‌یی بر اتهام زندانی در پرونده زندان^(۱۶) همه ثبت کرده بودند.

بار دیگر اواخر سال ۶۳ یا فروردین ۶۴ بود که یک‌روز نوبت آب گرم^(۱۷) برای سلول ما بود. وقتی نوبت سلول ما شد، ناگهان یک نفر جلو درب حمام فریاد زد: بچه‌ها تلویزیون یک برنامه پخش می‌کند که مسعود را نشان می‌دهد. خبر تکمیلی این بود که همه بچه‌های بند در محل تلویزیون جمع شده‌اند و گویا برنامه شروع شده است.

به محض شنیدن این خبر، همه از محوطه حمام بیرون زده و مشغول خشک کردن خودشان شدند. چند نفر از بچه‌ها که دیدند دیر شده و ممکن است فرصت را از دست بدهند، خودشان را در چند حوله پیچیده و به طرف

۱۶- هر زندانی علاوه بر پرونده قضایی‌اش، یک پرونده زندان هم داشت که در آن گزارشهای بریده‌مزدوران و گاهی پاسدارها در مورد آن زندانی را نگهداری می‌کردند. پرونده برخی از افراد تا ۵۰۰ صفحه رسیده بود. این نوع گزارشها از رفتار و واکنشهای زندانی به‌عنوان سندهای تازه اثباتی مبنی بر مجرم بودن زندانی تلقی می‌شد.

۱۷- در زندان قزل‌حصار هفته‌یی یکبار آن‌هم در حد ۴ یا ۵ ساعت آب گرم برای حمام می‌دادند و نزدیک به ۵۰۰ نفر مجبور بودند در همین زمان محدود حمام کنند. در روزهایی که آب گرم می‌دادند به‌خاطر این که نظم حاکم باشد به هر سلول بزرگ بین ۱۰ تا ۱۵ دقیقه و به هر دو سلول کوچک، معادل آن وقت می‌دادند و اگر کسی این زمان را از دست می‌داد تا هفته بعد خبری از آب گرم نبود.

محل تلویزیون دویدند و خودشان را لای جمعیت انداختند و با همان وضع مشغول تماشای تلویزیون شدند. آن روز باند حسین شریعتمداری، نوار ویدیویی یک رپرتاژ از تلویزیون فرانسه در مورد اپوزیسیون ایران را برای همه بندها پخش می کردند که در چند صحنه آن «مسعود» را نشان می داد. بچه ها وقتی تصاویر «مسعود» را می دیدند انشان از خوشحالی برق می زد.

برمی گردم به ادامه ماجراهای سال ۶۶

فردا صبح همه مان را با چشم بند بیرون کشیدند و به نزدیک دفتر رئیس زندان در طبقه اول بردند. چند پاسدار با چماق و کابل ایستاده و با عریده کشی جوسازی می کردند. ما را رو به دیوار نگهداشته و پاهایمان را از هم باز کرده و گفتند دستهایتان را پشت کمرتان قلاب کنید. چند مشت و لگد پراکنده هم زدند. نمی دانستیم برای چه ما را به این جا آورده اند؟ ساعتی بعد، گفتند بنشینید. یک برگه کاغذ به دستمان دادند که ۳ سؤال در آن بود:

۱- آیا شرایط نماز جماعت را می دانید؟

۲- آیا شرایط پیشنهاد را می دانید؟

به اضافه یک سؤال دیگر که یادم نمانده است. دست آخر حرفشان این بود که پیشنهاد باید یک آخوند باشد و شرط دیگر پیشنهاد هم این است که باید عادل باشد.

در رژیم خمینی هیچ جوکی خنده دارتر از این نبود. من جلو هر سؤال نو شتم چیزی نمی دانم. اکثر بچه ها جملاتی مشابه همین نوشته بودند. نتیجه این شد که به طور رسمی به ما اعلام کردند شما نمی توانید نماز جماعت بخوانید و از این پس این کار ممنوع است و جرم محسوب می شود.

نزدیک ظهر به بند برگشتیم. ایرج شروع به صحبت با تک تک بچه ها کرده بود که موافقتشان را برای برگزاری نشست جلب کند. اما کسی به راحتی جواب مثبت نمی داد. عصر که شد پاسدارها آمدند و اسامی ۱۴ نفر را خواندند و گفتند با وسایل ضروری بیرون بروند. معلوم شد آنها را به خاطر برگزاری نماز جماعت به یک ماه حبس انفرادی محکوم کرده اند.

محمود میمنت درحالی که وسایلش را برمی داشت گفت: ما که به خاطر نماز کتکش را خوردیم، انفرادی اش را هم می کشیم. چی بهتر از این؟ آن شب درحالی که ۱۶ نفر باقی مانده بودیم، شام خوردیم. اغلب از این وضع ناراحت بودیم. موقع سرشماری روزانه پاسدارها نگاه عجیبی به ایرج و اکبر شاکری کردند. داشتیم برای نشست آماده می شدیم که پاسداری آمد و اکبر شاکری را صدا زد. اکبر که بیرون رفت به فاصله چند دقیقه صدای ضرب و شتم و دادزدن پاسدارها بلند شد. حدود ۱۵ دقیقه بعد اکبر برگشت و گفت: اتهام می پرسند!

ایرج خودش را آماده کرده بود. چون اسم اکبر و ایرج جزو نفراتی بود که در صف نماز بودند، باید به انفرادی می رفتند و ما فهمیده بودیم که فقط با این دو نفر کار دارند. ساعت ۹ شب بود که ایرج بیرون رفت اما سروصدایی بلند نشد. منتظر بودیم برگردد، اما خبری نشد. ساعت انتظار طولانی شد، ناگهان صمد گفت: هیس! مثل این که دارند ایرج را می زنند!

سکوت حاکم شد، رضا میرمعصومی و صمد گوشهایشان را به دری که به راهرو اصلی زندان باز می شد، چسبانده بودند تا صداها را بشنوند. رضا سرش را به علامت تأیید تکان داد. داشتند ایرج را می زدند. گوشم را به در چسباندم. تنها صدایی که شنیده می شد صدای عربده ها و فحش دادن پاسدارها بود. گهگاه ضربه کابلهایشان به دیوار یا زمین می خورد و صدای کابل هم می آمد. حالا زمان امتحان فرارسیده بود. درحالی که وسط اتاق قدم می زدم، با خودم فکر می کردم آیا ایرج مقاومت خواهد کرد؟ وقتی نزدیک یک ساعت گذشت و ایرج نیامد دچار اضطراب و دلواپسی شده بودم. چند بار گوشم را به در چسباندم. هنوز صداها قطع نشده بود. گذشت زمان بسیار سخت و نفس گیر بود. خیلی بیشتر از همیشه که شنیدن صدای شکنجه دیگران برایم سخت و طاقت فرسا بود.

در دوران بازجویی سال ۶۴ در اوین یک روز با چشم بند روبه روی درب اتاق شکنجه وزارت اطلاعات نشسته بودم. چند بار که درب اتاق باز

و بسته شد، فریاد زنی را شنیدم، معلوم بود او را به تخت بسته و شکنجه می‌کنند. یک دختر بچه حدود ۳ ساله در انتهای راهرو بازی می‌کرد. گویی هیچ صدایی نمی‌شنید و فقط سرگرم بازی خودش بود. ناگهان یکی از بازجوها از اتاق بیرون آمد و به طرف کودک رفت، دستش را گرفت و با عصبانیت می‌کشید و با خودش به طرف اتاق شکنجه برد. با خودم گفتم: این کودک باید دختر همان زنی باشد که دارد شکنجه می‌شود. ولی این عوضی می‌خواهد چه کار کند؟

بچه تا مادرش را دید، شروع به جیغ کشیدن کرد. درب اتاق بسته شد و صدای نوحه آهنگران که با ضبط صوت پخش می‌شد نمی‌گذاشت صداهای دیگر را بشنوم. از دیدن آن صحنه چنان متأثر شده بودم که لحظه‌یی دلم می‌خواست بمیرم، یا آرزو کردم کاش سلاحی داشتم و دژخیم را به رگبار می‌بستم.

آن شب در سلول صدای صحبت آن زن زندانی را با سلول کناری‌اش شنیدم که از پنجره با هم حرف می‌زدند و او می‌گفت:

«وقتی نسرین را آوردند داخل اتاق، تا مرا دید وحشت کرد و فقط جیغ می‌کشید. بازجو موهای نسرین را گرفت و از زمین بلندش کرد و به او می‌گفت به مادرت بگو حرف بزند! دستها و پاهایم بسته بود. از زیر چشم بند، دخترم را در هوا معلق می‌دیدم و داشتم دق می‌کردم، هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. فقط داد می‌زدم یا فاطمه زهرا، یا امام حسین! بازجو می‌گفت: فاطمه زهرا به کمرت بزند، حرف بزن!»

آن شب در اوین با دیدن آن صحنه و شنیدن آن حرفها، بی‌اختیار اشک ریختم. حالا که دوباره صدای شکنجه‌شدن ایرج را می‌شنیدم، دچار همان احساس شده بودم. ساعت از ۱۰ شب گذشته بود اما هنوز صداها می‌آمد. این وضعیت تا ساعت ۱۱ ادامه داشت. رفتم گوشم را به در چسباندم، اما طاقت نیاوردم. زود از در فاصله گرفتم. با آن که از ساعت خاموشی گذشته

بود، هیچ کس نمی‌خواست. همه منتظر نتیجه این نبرد بودند. می‌خواستیم ببینیم آیا بالاخره برمی‌گردد یا نه؟ ساعت نزدیک ۱۲ شب بود که سروصداها خوابید، با خودم گفتم آیا بالاخره کوتاه آمد؟ ناگهان از پشت درب بند صدایی شنیدیم. یکی گفت: انگار دارند چیزی را روی زمین می‌کشند.

دقایقی بعد دوباره همان صدا آمد که داشت دور می‌شد. رضا پرید پشت دری که به راهرو اصلی باز می‌شد، اشاره کرد که دارند دور می‌شوند. چند دقیقه بعد دیگر صدایی نمی‌آمد. هرچه منتظر شدیم ایرج برنگشت، او هرگز به بند برنگشت. معنی اش این بود که در گوهردشت بن بست شکسته است. هرچند قبلاً در زندان مشهد این بن بست شکسته شده بود، اما در میان زندانیان گوهردشت این اولین بار بود که بن بست شکسته می‌شد. ایرج به عهدش وفا کرده بود، او تا به آخر مقاومت کرد و پس از ۳ ساعت شکنجه مداوم درحالی که بیهوش شده بود او را به سلول انفرادی بردند^(۱۸) و به قول خودش به این دورو کور پایان داد. روز بعد که به هواخوری رفتیم، موضوع شب قبل و هم‌چنین رفتن بچه‌ها به سلول انفرادی به خاطر نماز جماعت را به «کاک» خبر دادیم. بعد از تبریک گفتن به خاطر ایرج، خبر داد که دیشب در این بند نقل و انتقالی بوده و ممکن است ایرج را به سلولهای روبه‌روی او آورده باشند.

یکی دو روز از واقعه مربوط به انفرادی‌بردن بچه‌ها و سرنوشت ایرج گذشته بود که علی آذرش گفت درخواست نشست دارم و با تک‌تک بچه‌ها صحبت کرد که آنها را راضی کند نشست بگذارند و به حرفهایش گوش کنند. آخر شب بود که در اتاق بزرگ فرعی جمع شدیم.

علی با تسلط و آرامش شروع به صحبت کرد. در کلام و چهره‌اش اثری از ترس و تردید نبود. احساس می‌کردم دل شیر دارد. حرفهایی که می‌زد چیزهای

۱۸- بعداً فهمیدیم که حدسمان درست بوده و چیزی که آن شب روی زمین می‌کشیده‌اند پیکر نیمه‌جان ایرج بوده است که در حالت بیهوشی او را روی زمین کشیده و به اتاق کنار فرعی آورده و رویش آب ریخته بودند که به‌هوش بیاید اما وقتی می‌بینند ایرج به هوش نمی‌آید او را در همان حالت بیهوشی روی زمین کشیده و به انفرادی می‌برند.

ساده‌یی نبودند. انگار هر دقیقه یک‌بار می‌میرد و دوباره زنده می‌شود و ادامه می‌دهد. نمی‌دانم چقدر طول کشید؟ شاید یک ساعت یا بیشتر طول کشید که او به‌طور مستمر داشت حرف می‌زد. در پایان حرفهایش گفت: شاهد باشید که من عهد می‌کنم هرگز به این پلیدی‌ها نزدیک نشوم. عهد می‌کنم که تا آخرین نفس مقاومت کنم و در مقابل دشمن کوتاه نیایم.

وقتی به حرفهایش گوش می‌کردم، احساس می‌کردم جانم دارد به لب می‌رسد. حتی شنیدن آن حرفها هم سخت بود.

علی با این کار آینه‌یی شد برای ما که خودمان را در او بینیم. وقتی علی حرف می‌زد و نمودهایی از اندیشه‌ی استثماری مبتنی بر تبعیض جنسی را در خودش بازگو می‌کرد و ریشه‌ی آنها را در پلیدیهای ایدئولوژی خمینی می‌دانست و از آن تبری می‌جست، من خودم را در او می‌دیدم و متوجه می‌شدم مشابه آنها در من هم وجود دارد. به همین خاطر بود که شنیدن حرفهایش سخت بود. دیگر پاسخ همه‌ی سؤالات و ابهاماتم را گرفته بودم. آری جعفر درست گفته بود...

فردا صبح حتی چهره و ظاهر علی آذرش هم عوض شده بود. راحت و خندان بود و به‌رغم درد زانوهایش، فوتبال بازی می‌کرد. وقتی داستان شب قبل را به «کاک» اطلاع دادیم، او بسیار اظهار خوشحالی کرد و تبریک گفت. هم‌چنین خبر داد که ایرج در همان بند و در سلولهای روبه‌روی اوست. همان روز آن «خواهر کرمانشاهی» هم تماس گرفت و گفت ایرج در طبقه بالاست. حالش خوب است و سلام رسانده و گفته است که آن شب بیهوش شدم و نفهمیدم چه شد؟ وقتی بهوش آمدم در سلول انفرادی بودم. گفته بود به بچه‌ها بگویید که من عهدم را کرده‌ام و دیگر کوتاه نخواهم آمد، هرچه می‌خواهد بشود.

همان زندانی که او را به‌عنوان «خواهر کرمانشاهی» می‌شناختیم، افزود: یکی از خواهران هم‌بند ما که او هم از منطقه آمده، همین وضع را دارد. او در مقابل رژیم موضع علنی دارد و از همه مواضع سازمان، از جمله مبارزه مسلحانه دفاع

می‌کند. او را از ما جدا کرده‌اند و در سلولهای روبه‌رو انداخته‌اند^(۱۹) و به شدت زیر فشار برده‌اند. مرتب شکنجه‌اش می‌کنند که از مواضعش کوتاه بیاید. اما او قبول نمی‌کند. من با او تماس دارم و موضوع ایرج را هم او به من خبر داده است. ایرج در سلول بالایی اوست. هر پیغامی برای ایرج دارید بگویید من به او می‌رسانم.

علی آذرش گفت موضوع نشست شب گذشته را به اطلاع ایرج برساند و بگوید که ما این کار را ادامه خواهیم داد.

یکی دو شب که گذشت نوبت به علی اکبر ملا عبدالحسینی رسید. او انقلابی صدیقی بود که به‌رغم بیماری و ضعف جسمی‌اش و به‌رغم این که به‌خاطر وضعیت خانوادگی‌اش می‌توانست زندگی راحت و مرفهی داشته باشد، به تمام دنیا و زرق و برقهایش پشت کرده و ادامه مبارزه را انتخاب کرده بود. حالا از بچه‌ها می‌خواست بنشینند و به حرفهایش گوش بدهند. او هم مثل علی حرفهایش را زد. حدود یک ساعت طول کشید و بعد همه افراد جمع حاضر را گواه عهد و پیمانش گرفت و عهد کرد که دیگر کوتاه نیاید و از همه مواضع و ارزشهای مجاهدین دفاع کند. آخر سر درحالی که اشک در چشمهایش جمع شده بود گفت: بالاخره بعد از یک عمر معنی شب قدر را فهمیدم.

«رَبَّنَا لَا تُرِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً»

یکی دو روز از جریان اکبر گذشت. آخر شب علی آمد پیش من و صمد. کتاب مثنوی مولانا که دستش بود را باز کرد و به‌دستم داد و گفت این جا را بخوان!

من بدون این که چندان توجهی بکنم شروع کردم به خواندن:

۱۹- در این بلوک ۳ طبقه، در وسط هر راهرو یک دیوار کشیده و بند را در طول به دو قسمت تقسیم کرده بودند. در بند خواهر کرمانشاهی که طبقه دوم این بلوک بود، سلولهایی که پنجره‌هایشان به هواخوری ما باز می‌شد، عمومی بودند و سلولهای روبه‌رویشان که ما نمی‌دیدیم انفرادی بودند.

یک زنی با طفل آورد آن جهود
 پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
 گفت ای زن پیش این بت سجده کن
 ورنه در آتش بسوزی بی سخن
 بود آن زن پاکدین و مؤمنه
 سجده بر آن بت نکرد آن مؤقنه
 طفل از او بستد در آتش درفکند
 زن بترسید و دل از ایمان بکند
 خواست تا او سجده آرد پیش بت
 بانگ زد آن طفل انی لم امت
 اندر آسرار ابراهیم بین
 کو در آتش یافت سرو و یاسمین
 اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
 گرچه در صورت میان آتشم
 اندر آ مادر ببین برهان حق
 تا ببینی عشرت خاصان حق
 اندر آ مادر که اقبال آمدست
 اندر این آتش بدیدم عالمی
 ذره ذره اندرو عیسی دمی
 من ز رحمت می کشانم پای تو
 کز طرب خود نیستم پروای تو
 اندر آ و دیگران را هم بخوان
 کاندر آتش شاه بنهادست خوان
 اندر آید ای همه پروانه وار
 اندر این بهره که دارد صد بهار
 بانگ میزد در میان آن گروه

پر همی شد جان خلق از آن شکوه
خلق خود را بعد از آن بی خویشتن
می فکندند اندر آتش مرد و زن

وقتی شعر را خواندم نگاهی به علی کردم. می دانستم منظورش چیست اما جرأت نداشتم چیزی بگویم.

مدتی از ماجرای بردن ایرج به انفرادی و نشست علی آذرش گذشت ولی خبر تازه‌یی نشد. پاسدارها هم کاری به ما نداشتند. رابطه‌مان با «کاک» برقرار بود. در همین روزها بود که یک محل در هواخوری برای تبادل دستنوشته‌ها و چیزهای دیگر مشخص کردیم. هرچه می‌خواستیم با زندانیان بندهایی که به همان هواخوری می‌آمدند و ما امکان ارتباط با آنها را نداشتیم را، در آن جاسازی می‌گذاشتیم و اسم نفر مقابل را رویش می‌نوشتیم. بندهای دیگر هم همین کار را می‌کردند. ضمناً برای «کاک» یک نخ محکم همرنگ دیوار درست کردیم که هرچه می‌خواست پایین بدهد به سر آن نخ می‌بست و پایین می‌داد. ما از طریق همین ارتباط فهمیدیم که «کاک» در بندهای دیگر هم غوغایی به پا کرده است.

در فرعی مقابل ۱۶ و فرعی مقابل ۸ به همان ترتیبی که «کاک» منتقل کرده بود، نشستهایی برگزار شده و در نتیجه تحول افراد مجاهد روابط میان خود بچه‌ها و هم‌چنین رابطه بین زندانیان و پاسدارها دچار تغییرات زیادی شده بود. در فرعی مقابل ۱۶ کسانی مثل هادی صابری، بهنام مجدآبادی و محمد سلامی نشستهایی برگزار کرده بودند. هادی صابری می‌خواست موضع علنی بگیرد.

«کاک» کار خودش را کرده بود. از درون یک سلول انفرادی با مورش و یادداشتهای کوتاه پیام انقلاب ایدئولوژیک را به هر کس که دسترسی داشت رسانده بود.

روزهای آخر ماه رمضان بود که بچه‌ها از سلول انفرادی برگشتند، آنها

تعریف می کردند که چگونه از سلولهای انفرادی پیام انقلاب را به بندهای بالایی رسانده بودند. بخصوص صادق و رضا ثابت رفتار هرچه را می دانستند به بندهای دو طبقه بالا رسانده بودند. به این ترتیب «عدو سبب خیر» شده بود. چون با بردن این بچه ها به سلولهای انفرادی باعث شدند پیام انقلاب هرچه بیشتر منتشر شود.

صادق به من گفت: از دوست یادداشتی آورده ام.

گفتم: کدام دوستم؟

گفت: رامین قاسمی! و بعد یادداشت رامین را خواند، که مضمونش یادآوری شعری بود که هر سال در ماه رمضان می خواندیم:

شب قدر من برون شو تو ز پرده های پنهان

که دو من به راه تو ز خوابها گریزان

و رامین افزوده بود خدا را شکر که امسال شب قدر ما از پرده های پنهان

بیرون شد و...

رامین هم پس از گرفتن پیام انقلاب به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود. او یک دانش آموز هوادار مجاهدین بود که پس از دستگیری اش اطلاعاتی از فعالتهایش به دست دشمن نیفتاده بود. اما به تدریج در بازجویی ها از سایر زندانیان جسته و گریخته چیزهایی در مورد او درز کرده بود. در سال ۶۱ بازجویی های سختی را تحمل کرد. من مدتی در قزلحصار با او هم سلول بودم. به شعر علاقه زیادی داشت. همه سرودهای سازمان را حفظ بود و هر روز در هواخوری تکرار می کرد تا فراموش نکند. شعری را که اشاره کرده بود، اولین بار من از خودش شنیدم. وقتی به آخر شعر می رسید اشک در چشمهایش جمع می شد و آن را بریده بریده می خواند:

به کجا نماز خوانم شب قدر چون که نبود

و جبی زمین که رنگین نشده ز خون یاران

شب قدر شد خدایا تو مقدم بفرما

که نماز خون بخوانم به اذان تیرباران

یک روز صبح که به هواخوری رفتیم، متوجه شدیم «کاک» در سلولش

نیست. ابتدا نگران شدیم اما «خواهر کرمانشاهی» فوراً تماس گرفت و اطلاع داد که دیشب «کاک» را با چند نفر از دوستانش به فرعی برده‌اند. آنها در همین فرعی طبقه سوم هستند و خودش تماس می‌گیرد.

طولی نکشید که «کاک» تماس گرفت. طبقه دوم محل استقرار بازجویان اداره اطلاعات کرج و شکنجه زندانیان کرجی بود. به همین دلیل کاک و دوستانش در آنجا احتیاط می‌کردند تماسها و ارتباطهایشان لو نرود. بیشتر اوقات بخصوص در شب صدای شکنجه زندانیان کلافه‌شان می‌کرد.

حدود یک هفته از انتقال آنها به فرعی گذشته بود که یک شب سروصدایی در راهرو اصلی شنیدیم. سکوت حاکم شد. جلو رفتم گوشم را به در چسباندم، صدای ضربات و داد و بیداد پاسدارها می‌آمد. ناگهان صدای بلندی در راهرو اصلی پیچید: یا حسین!

از شنیدن این صدا لرزیدم، احساس کردم مو بر بدنم سیخ شده است. شدت ضربات بیشتر شد. داد و فریاد پاسدارها هم بیشتر شد، دوباره همان صدا فریاد زد: یا حسین!

طاقت نیاوردم، خودم را کنار کشیدم، از صمد پرسیدم: این صدای ایرج نیست؟ صمد گفت: نه بابا، صدای ایرج که این طوری نیست. در طول اتاق بزرگ شروع کردم به قدم زدن. دوباره صدای «یا حسین» بلند شد، از خودم می‌پرسیدم: در زیر این ضربه‌ها، کیست که امام حسین را صدا می‌کند؟

محمدرضا و یکی دیگر گوششان را به در چسبانده بودند و می‌خواستند بفهمند چه خبر است؟ من درحالی که قدم می‌زدم با خودم می‌گفتم: خدایا کسی این فریادها را می‌شنود؟ درنهایت آخر شب سروصداها تمام شد بدون این که بفهمیم چه کسی را می‌زدند.

روز بعد در هواخوری منتظر تماس «کاک» از فرعی بودیم که باز هم «خواهر کرمانشاهی» دستش را از کرکره حفاظ پنجره بیرون آورد و با مورش زدن خبر داد که دیشب پاسدارها ریخته‌اند داخل فرعی و برادرهای

مشهدی با آنها درگیر شده‌اند. در نتیجه حسابی کتک خورده و دوباره به انفرادی برگشته‌اند!

کمی بعد «کاک» تماس گرفت و خبر داد که: دیشب در اتاق کوچک فرعی داشتیم با یکی از برادران شعرها و دستنوشته‌ها را می‌خواندیم. پاسدارها سرزده وارد بند شدند و به اتاق کوچک ما آمدند. آن برادر جلو پاسدار را گرفت، من هم داد زدم: مزدور احمق، برو بیرون، تو حق نداری وارد این جا بشوی!

طبق آن‌چه از پیامهای «کاک» فهمیدیم، آنها تلاش کرده بودند نوشته‌ها را از بین ببرند، اما پاسدارها هر دو را بیرون کشیده و تا می‌توانستند زده بودند. کسی که شب قبل «یا حسین» می‌گفته همان برادر بوده است. خود «کاک» را هم لت و پار کرده و به سلول انفرادی انداخته بودند. آن روز باز هم او سرود آزادی را خواند. ما هم قدم می‌زدیم و گوش می‌دادیم. آخر سر یادداشتی فرستاد که در آن باز هم سفارش به نشست و انقلاب کرده بود.

در همین دوران از بچه‌هایی که در گوهردشت قدیمی بودند، یاد گرفتیم که چطور در ملاقات خبرگیری کنیم که از کنترل رژیم خارج باشد.

سالن ملاقات گوهردشت که در طبقه دوم یک بلوک واقع شده بود، دارای حدود ۳۰ کابین بود. هر کابین به وسیله شیشه دوجداره به دو قسمت تقسیم شده بود. شیشه دوجداره به این خاطر بود که صدا به‌طور طبیعی به دوطرف شیشه نرسد و زندانی مجبور باشد از طریق گوشی تلفن صحبت کند. ارتباط گوشی را از اتاق کنترل با شروع ملاقات وصل و درست در پایان ۱۰ دقیقه قطع می‌کردند. از سوی دیگر در اتاق کنترل با ضبط صوتهای مخصوص که دارای ۲۰ یا ۴۰ کانال بود، همه مکالمات هر سری ملاقات را ضبط و هر کدام را که لازم داشتند روی کاغذ پیاده می‌کردند. در ضمن در طول ملاقات پاسدارها پشت سر خانواده‌ها قدم می‌زدند و نگاه می‌کردند که مبادا با ایما و اشاره چیزی بین زندانی و خانواده‌اش ردوبدل شود اما شیوه کار ما به این صورت بود که به محض قطع ارتباط گوشیها به خانواده علامت

می‌دادیم و با تاکتیک دیگری در یک فاصله زمانی کوتاه، حرفهایمان را با خانواده دنبال می‌کردیم و آنها هم خبرها را که به توصیه ما جمع‌آوری کرده بودند، در همین فاصله کوتاه به ما می‌گفتند.

اولین اخباری که با کمی تأخیر از این طریق رسید، مربوط به عملیات «آفتاب» بود که توسط ارتش آزادیبخش ملی ایران انجام شده بود. به این فکر افتادیم که نقشه‌ی پیداکنیم. با همه بندها در این رابطه تماس گرفتیم. بالاخره یک روز در جاسازی مخصوص ارتباط با بندها، که در هواخوری داشتیم، یک کتاب نقشه ایران گذاشته شده بود. یادم نیست کدام یک از بندها آن را برایمان فرستاده بود اما خواسته بودند که بعد از استفاده آن را سریع برگردانیم. ما هم شروع کردیم به کپی برداشتن از روی آن. ابتدا به دقت روی کاغذ پوستی آن را پیاده کردیم. طرحمان این بود که کل نقشه را روی یک پارچه پیاده کنیم. بعد از کپی برداری یک پارچه تترن سفید که قرار بود به عنوان ملحفه استفاده شود، پیدا کردیم و مشغول پیاده کردن نقشه روی آن شدیم. ابتدا همه خطوط و علامتها را کشیده و بعد هر استان را با یک رنگ مشخص کردیم.

آخر سر هم اسمها را نوشتیم. بعد از حدود ۲۰ روز یک نقشه کامل ایران با جزئیات در اختیار داشتیم. می‌خواستیم اخباری را که در مورد جنگ ضدمیهنی می‌شنیدیم یا اخبار نبردهای ارتش آزادیبخش را روی نقشه دنبال کنیم. این کار به یک سرگرمی بسیار جالب تبدیل شده بود. محمود میمنت، جواد ناظری، روانبخش شهبازی و صمد بیش از سایرین روی آن کار کرده بودند. گاهی اوقات محمود نقشه را باز کرده و به آن خیره می‌شد. یک‌بار از او پرسیدم: روی نقشه دنبال چی می‌گردی؟

با خنده گفت: دارم نقشه می‌کشم که اگر بیرون رفتم، از کجا خارج شوم.
- تو را هم مثل بیژن می‌گیرند.

- بیژن ناشیگری کرده بود! اگر مثل من کمی نقشه را نگاه می‌کرد، از راه کردستان نمی‌رفت!

در خردادماه بود که در یادداشتی از «کاک» در مورد هویت شخص خودش

پرسیدیم. خلاصه‌یی از پاسخ «کاک» در معرفی خودش و روندی که طی کرده بود تا حدی که در ذهنم مانده عبارتست از این که:

«من جعفر هاشمی ملیشایی دانش‌آموزی در مشهد بودم. پدر بزرگم امام جمعه تربت حیدریه است. همه خانواده‌مان حزب‌اللهی دوآتشه هستند. سال ۶۰ دستگیر شدم. در اوایل سال ۶۵ در زندان مشهد با یکی از بچه‌هایی آشنا شدم که از منطقه آمده بود. او هرچه از انقلاب ایدئوژیک می‌دانست برایم گفت. آن روزها ما در زندان مشهد بر سر اجرای خط حداکثر تهاجم مانده بودیم که چکار باید بکنیم؟ وقتی داستان انقلاب درونی سازمان را شنیدم، آتشی به جانم افتاد که راحتم نمی‌گذاشت. یک روز چند نفر از بچه‌ها را جمع کردم و همان کاری را کردم که حالا توصیه‌اش را به شما می‌کنم. بعد از آن چند نفر دیگر هم همین کار را کردند. بعد علیه رژیم و در دفاع از سازمان و جنگ مسلحانه موضع علنی گرفتیم. هر کاری کردند نتوانستند ساکتمان کنند. در اوایل سال ۶۶ به اوین تبعیدمان کردند. ۸-۹ ماه در انفرادیهای اوین بودیم، زمستان به اینجا منتقل شدیم. وظیفه خودم می‌دانم هر کجا باشم پیام انقلاب را در هر شرایطی به گوش همه برسانم».

بعد از این هم همیشه یادداشتهایش را با عنوان «سرباز کوچک مسعود و مریم» امضا می‌کرد و اسم خودش را نمی‌نوشت.

۳۰ خرداد ۶۷

۳۰ خرداد نزدیک می‌شد. تصمیم گرفتیم برنامه‌هایی به همین مناسبت ترتیب دهیم. قرار شد به مناسبت این روز یک دوره مسابقه فوتبال برگزار کنیم و به تیم برنده جایزه بدهیم. ۶ تیم ۴ نفره درست کردیم و مسابقات را در زمان هواخوری اجرا می‌کردیم. برای جایزه یک مقوای ۳۵×۳۵ سانتیمتری چندلایه درست کردیم که مثل تخته شده بود، روی آن یک پارچه مخمل سورمه‌ای کشیدیم. وسط آن نقشه ایران را کشیدیم که در مرکز آن یکی از بچه‌ها طرحی

از چهره مسعود و مریم را کشید.^(۲۰) جاهای خالی را پر از ستاره‌های قرمز کردیم. کنار سمت راست هم با رنگ سفید، شعار «ایران رجوی، رجوی ایران» را نوشتیم. روز ۳۰ خرداد برنامه مفصلی داشتیم.

یک قسمت آن بازگویی خاطرات ۳۰ خرداد بود. چون بجز دو نفر بقیه در ۳۰ خرداد حضور داشتند، خاطرات زیادی برای گفتن داشتیم. شنیدن خاطرات آن روز برای همه جذاب بود. بخصوص خاطرات مربوط به شهرهای شمال مثل لاهیجان و هشتپر و... بعد از خاطرات، نوبت خواندن سرود و ترانه رسید و درنهایت نوبت جایزه‌دادن به تیم برنده شد. وقتی علی آذرش تابلو را از لای پارچه بیرون آورد، های همه از تعجب گرد شده بود. دیدن چنین تابلویی آن‌هم در زندان گوهردشت برایشان غیرمنتظره بود.

بیژن گفت: این تابلو را باید روی دیوار نصب کنیم. اکبر شاکری سر به سرش گذاشت و گفت: این پیشنهادت هم مثل طرح خارج شدن از مرز است!

در نهایت تصمیم گرفتیم، تابلو را در محل امنی پنهان کنیم. همین روزها بود که به فکر درست کردن یک جاسازی خوب در داخل بند افتادیم تا دستنوشته‌های «کاک» را در آن نگهداری کنیم. چون حجمشان زیاد شده بود. یا باید آنها را از بین می‌بردیم یا در محل امنی پنهان می‌کردیم. چند نفر از بچه‌ها با مشورت هم محل بسیار خوبی برای جاسازی درست کردند.

بعد از دو روز خبر تهاجم ارتش آزادیبخش به شهر مهران را شنیدیم که آن‌جا را تسخیر کرده است. چیز زیادی نمی‌دانستیم. تصمیم گرفتیم در ملاقات روی کسب خبر در مورد این موضوع متمرکز شویم.

چند روز بعد ملاقات بود. مشخص بود که پاسدارها به شدت و کاملاً متفاوت با کنترل‌های گذشته مراقب هستند. با این همه اغلب بچه‌ها توانستند

۲۰ - او نقاشی چهره برادر مسعود را آن‌قدر کشیده بود که نیاز به مدل و عکس نداشت، چهره خواهر مریم را هم از روی همان عکسی که در مجموعه سالانه روزنامه کیهان در سال ۶۴ «کیهان سال» دیده بود، براساس آن‌چه در ذهنش مانده بود کشید.

در پایان ملاقات به شیوه خودمان اخباری را بگیرند. از جمله خبر ۶۰ شهید در جریان عملیات چلچراغ، غنائمی که ارتش آزادیبخش از ارتش و سپاه خمینی گرفته بود، تعداد اسیران، ویژگیهای کلی طرح عملیاتی ارتش که از ۴ محور حمله کرده و خبرنگاران خارجی را به مهران برده و نشانشان داده‌اند و خیلی جزئیات دیگر را از خانواده‌ها گرفتیم.

روش کار این بود که بعد از ملاقات همه در اتاق جمع می‌شدیم و خبرهایی که گرفته بودیم را بیان می‌کردیم. این اخبار را یک یا چند نفر سرجمع می‌کردند و به صورت مکتوب برای بندهای دیگر می‌فرستادیم. از بندهای دیگر هم خبرهایشان را به همین شیوه برای ما می‌فرستادند.

در آن زمان خبرگیری از خانواده‌ها یکی از موضوعاتی بود که رژیم به شدت روی آن حساس بود و ما هم در مقابل دشمن تلاش می‌کردیم خبرهای بیرون را به دست بیاوریم. بخصوص که از این نظر، زندان گوهر دشت با زندان اوین متفاوت بود. در اوین با زندانیان جدید برخورد داشتیم و اخبار و اطلاعاتمان را به روز می‌کردیم. در گوهر دشت به دلیل ایزوله بودن آن چنین امکانی نبود و باید خودمان از طریق ملاقات اخبار را به دست می‌آوردیم.

آن روز هم وقتی به بند برگشتیم، جمع شدیم تا اخبار را سرجمع کنیم. هر کس گوشه‌یی از خبری را که شنیده بود، بازگو می‌کرد. مهمترین خبر شعار «امروز مهران، فردا تهران» بود. یادم نیست کدام یک از بچه‌ها این خبر را گفت.

یکی گفت: عملیات از ۴ محور بوده یعنی از ۴ طرف حمله شده.

اکبر شاکری پرسید: برو نقشه را نگاه کن! یک طرف مهران منطقه ایلام است! مهران در یک فروزفتگی مرزی قرار دارد، آخر چطور ارتش آزادیبخش از طرف ایلام به مهران حمله کرده؟ اگر این حرف درست باشد، ارتش آزادیبخش باید طرح خیلی پیچیده‌یی به کار گرفته باشد!

تجزیه و تحلیل و گفتگو درباره ابعاد و کیفیت عملیات چلچراغ بالا گرفته بود و هر کس حدسی می‌زد و همه در اوج خوشحالی و نشاط با هم بحث و

فحص نظامی و تاکتیکی می کردند و هیچ وقت تا این اندازه شور و نشاط در بند نبود و همه با هم شوخی می کردند.

صادق به علی اکبر ملا عبدالحسینی رسید، گفت: تو که از خبر معافی، چون حاجی نم پس نمی دهد!

خانواده علی اکبر از آن خانواده هایی بودند که در ملاقاتها هیچ خبری نمی دادند یا اصلاً حاضر نبودند وارد مسائل سیاسی بشوند. به همین دلیل هیچ کس انتظار نداشت علی اکبر از ملاقات با پدرش خبری بیاورد. اما در میان شگفتی جمع علی اکبر گفت: صبر کن، این بار حاجی خبر داشت!

صادق با تعجب گفت: آفتاب از کدام طرف در آمده؟ حالا حاجی چی گفت؟ اکبر گفت: البته من خطر کردم و پرسیدم چه خبر؟ حاجی اول به روی خودش نیاورد، ولی بعد با قیافه خیلی جدی تغییرات قیمت ارزاق را در عمده فروشی به من منتقل کرد از جمله می گفت قیمت زرشک خیلی ارزان شده.

ناگهان همه زدند زیر خنده. بعضی ها قهقهه می زدند. تا مدتی اغلب بچه ها نمی توانستند خودشان را کنترل کنند. خود اکبر آن قدر خندیده بود که تمام صورتش خیس شده بود. صادق کف اتاق افتاده بود و قهقهه می زد. بعد از عملیات چلچراغ روحیه ها و شور و نشاط بچه ها خیلی بالا رفته بود. هر روز منتظر اخبار جدیدی بودیم.

یک شب ناصریان به بند آمد. به او گفتیم چرا مریض ها را به بهداری نمی برید؟ آن موقع یکی از مشکلاتمان این بود که ما را برای کارهای پزشکی به بهداری نمی بردند. من ۶ ماه بود که به دندانپزشکی نیاز داشتم. علی آذرش زانوهایش آب آورده و مدام درد می کرد. اکبر نیاز به داروهای ویژه داشت. خلاصه هر کدام از بچه ها به دلیلی باید به بهداری می رفتند. ناصریان به جای این که جواب ما را بدهد به صورت بی قافیه یی گفت: شما نمی دانید رفقایان در مرزها چه شرارتی می کنند؟ نمی دانید مسعود و مریم چه کارهایی می کنند؟

علی آذرش گفت: پس شما دارید این طوری از ما انتقام می گیرید؟
ناصریان گفت: انتقام ما این نیست، وقتی انتقام بگیریم می بینید چه کارتان می کنیم.

دیگر کسی چیزی نگفت. ناصریان هم نگاهی به اتاقها کرد و رفت.
روز بعد در هواخوری «خواهر کرمانشاهی» تماس گرفت و گفت دادستان کرمانشاه آمده بود این جا و با آن خواهری که موضع علنی دارد برخورد کرده اند. دادستان که دیده او از موضعش کوتاه نمی آید تهدید به اعدام کرده او هم جواب داده، هر کاری دلتان می خواهد بکنید.^(۲۱)

«خواهر کرمانشاهی» دست آخر یک یادداشت برایمان انداخت. از او پرسیدیم آیا امکانات پزشکی از قبیل مواد ضد عفونی و الزامات مورد نیاز پانسمان نزد خودشان دارند یا نه؟ چون هر بار بعد از ضرب و شتم و زخمی شدن بچه ها نیاز به مواد ضد عفونی کننده داشتیم. از آن جا که برای پانسمان زخمها به بهداری هم نمی بردند، ناگزیر دنبال به دست آوردن این وسایل از بندهای دیگر بودیم. «خواهر کرمانشاهی» جواب مثبت داد و چند دقیقه بعد یک بسته برایمان انداخت. عجیب بود که در آن بسته علاوه بر ساولون و باند و گاز، قیچی و تیغ جراحی و نخ بخیه و چند قلم وسیله دیگر هم گذاشته بودند. می گفت اینها را در کرمانشاه که بودیم جور کرده ایم. وقتی به بند برگشتیم و یادداشت او را خواندیم خیلی تعجب کردیم. نوشته بود دادستان آمده این جا و قبول کرده که به من مرخصی بدهد. اگر این کار را بکند، دیگر بر نمی گردم. از شما می خواهم اگر امکان پنهان شدن در تهران یا شهر دیگری دارید به من معرفی کنید. اگر امکان وصل شدن به سازمان هم دارید معرفی کنید.

تصمیم گرفتن در این مورد، کار آسانی نبود. در نهایت برایش نوشتیم امکان وصل شدن نداریم، اما چند مکان در تهران معرفی کردیم که اگر رفت می تواند هر چقدر لازم باشد در آن محلها بماند، تا امکان خارج شدنش فراهم شود.

۲۱- بعدها فهمیدم نام این خواهر آذر سلیمانی بوده.

چند روز بعد پاسداری به بند آمد و گفت: وسایلتان را جمع کنید و آماده انتقال باشید. ساعتی بعد ما را به فرعی طبقه اول بلوک سمت راست بردند. به محلی آمده بودیم که بالای سرمان در طبقه دوم فرعی ۱۴ و طبقه سوم فرعی ۱۳ بود. به دلیل این که در بندهای فرعی هوا جریان پیدا نمی کرد و در تابستان هم هیچ وسیله تهویه یی وجود نداشت، هوای داخل فرعی به شدت گرم و خفه کننده می شد. آن چه به طور خاص در این بند وضع را بدتر می کرد، این بود که چون در طبقه اول قرار گرفته بود و پنجره ها هم پایین بود جلو پنجره ها ورق آهن جوش داده بودند. به طوری که تماس از داخل بند با کسانی که به هواخوری می آمدند امکان پذیر نبود.

هنوز خوب مستقر نشده بودیم که یکی داد زد این جا موش هست. سه نفر رفتند دنبال موش، علی زادر مضان، حسین شریفی و یک نفر دیگر، آن قدر تلاش کردند تا بالاخره موش را گرفتند. در حال چیدن وسایلمان در اتاق کوچک بودیم که متوجه شدم صدای حرف زدن می آید. اول رفتم به طرف پنجره، اما کسی در هواخوری نبود و صدا از آن جا نمی آمد. به دقت گوش کردم. صدا از لوله می آمد. یک لوله تقریباً ۲/۵ اینچی که برای فاضلاب تعبیه شده بود و در آن موقع بلااستفاده بود. پارچه یی که داخل دهانه لوله گذاشته شده بود را برداشتم و گوشم را جلو لوله گذاشتم. صدای آشنای محسن وزین بود که داشت در طبقه سوم حرف می زد. به محض این که صدا را شناختم صدا زدم: محسن!

اول جوابی نداد، دوباره اسم و فامیلش را صدا زدم. این بار گفت: کی هستی؟

- خودم را معرفی کردم.

پرسید: کجا هستی؟

- طبقه اول.

- آن جا متروکه است، چرا شما را آن جا برده اند؟

- نمی دانم، فقط گفتند موقت است.

- چند نفرید؟

- ۳۰ نفر

علی آذرش که شاهد گفتگوی ما بود، گفت: بگو نخ بفرستید، برایتان خبر داریم.

من پیغام علی را منتقل کردم. محسن گفت: منتظر باشید، نخ می فرستیم. در همین حال صدای دیگری آمد که آشنا نبود. اول شک کردم و نمی خواستم جواب بدهم. بعد فکر کردم این لوله جز این سه طبقه به جای دیگری راه ندارد. ممکن است از طبقه دوم باشد. پرسیدم کی هستی؟ گفت: جلال هستم!

فهمیدم جلال لایقی است. او هم از کسانی بود که قبلاً ۵ سال زندان بود. مدتی پس از آزادی در سال ۶۵ در حال عزیمت به منطقه مرزی دستگیر شده بود. جلال، بارضا کار داشت. رضا را صدا کردم و خودم رفتم دنبال یک کار دیگر. دیدم علی آذرش مشغول آماده کردن یک بسته است، گفت: تعدادی از یادداشتهای جعفر در مورد انقلاب و یک یادداشت هم برای چند نفر از بچه ها که خودم نوشتم.

فکری کردم و گفتم: علی بگذار اول کمی سربه سرشان بگذاریم، بعد یادداشتهای را بده!

- می خواهی چه کار کنی؟

- اول موش را توی کیسه بگذاریم برود بالا بعد تو اینها را بده.

علی خندید و قبول کرد. چند نفر دیگر هم که آنجا بودند استقبال کردند و گفتند همین کار را بکنیم.

موش را داخل یک کیسه کوچک گذاشتیم و من صدا کردم، گفتم نخ را بفرستید. صدایی جواب داد: فرستاده ایم!

پرسیدم: کی هستی؟

گفت: حسین!

بلافاصله او را شناختم. حسین عباسی بود. اهل هشتر طوالش، از سال ۶۰ تا ۶۳ در زندانهای گیلان بوده و پس از آزادی در سال ۶۴ همراه با معبود و یکی

دیگر از دوستانشان در حال خروج از کشور دستگیر شده بودند.

گفتم: تو بهترین رابط هستی، فقط مواظب باش ملات خیلی مهمی است! نخ را به کیسه بسته و گفتم: بکش!

وقتی کیسه بالا می‌رفت، همه منتظر بودیم ببینیم چه خبر می‌شود؟ ناگهان صدای خنده چندین نفر آمد. دقایقی بعد محسن صدا کرد و گفت: چه کار کردید؟

گفتم: می‌خواستیم کمی شوخی کنیم، چطور مگر؟

- موش از کیسه و رنگ از چهره حسین پرید، نمی‌دانی چه قیافه‌یی پیدا کرده. بچه‌ها دارند به حسین می‌خندند.

- دیگر تمام شد. نخ را بفرست که ملات داریم.

محسن نخ را فرستاد و علی هم یادداشته‌ها را به نخ بست و فرستاد. برای طبقه دوم هم صادق و رضا از همان یادداشته‌ها و خبرها فرستادند. آن شب یادداشته‌ها را خوانده بودند و می‌شد فهمید چه حالی دارند. به این ترتیب پیام به این دو بند هم رسیده بود و ما منتظر واکنش آنها بودیم.

فردای آن روز ما را به همان هواخوری بردند که هر روز می‌رفتیم. موضوع انتقال به فرعی جدید و دادن یادداشته‌ها به دو فرعی دیگر را به جعفر اطلاع دادیم. او هم خوشحال شد و برایشان یک یادداشت فرستاد. وقتی به بند برگشتیم اکبر شاکری با صدای بلند گفت: بچه‌های ۱۴ در هواخوری هستند.

به اتاق بزرگ رفتیم. از یک روزه کوچک نگاه کردم. دیدم دارند فوتبال بازی می‌کنند. حسین نیاکان، جلال لایقی، مسعود کشاورز، سیدحسن مرتضوی، علی اصفهانی، بیژن کشاورز، منوچهر قندهاری و... در کنار دیوار هم دکتر مجید مهدوی، عطا فروتن، بهرام بیداریان، فرامرز احمدیان و سیدحسن خوانساری (معروف به حسن ۵) قدم می‌زدند. از میان اینها دکتر مجید مهدوی و عطا فروتن از دستگیرشدگان سال ۵۹ بودند. مجید اهل برازجان و دانشجوی سال آخر پزشکی دانشگاه تهران بود. در هر بندی که بود مسئول بهداری آن بند می‌شد. در سالهای ۶۱ و ۶۲ زیر بازجویی‌های بسیار سختی قرار گرفته بود.

اما هیچ وقت خم به ابرو نیاورد. حسین و جلال و مسعود یکبار آزاد شده و دوباره دستگیر شده بودند.

مسعود قبلاً از سال ۶۱ تا ۶۳ به مدت دو سال در سلولهای انفرادی همین زندان بود که در سال ۶۴ آزاد شده بود و وقتی قصد خروج از کشور و پیوستن به سازمان در منطقه مرزی برای ادامه مبارزه با خمینی را داشت، دستگیر شده بود. حسن خوانساری هم قبلاً در همین جا دو سال را در انفرادی ها تحت شرایط طاقت فرسایی گذرانده بود. حسین نیاکان را از قزلحصار می شناختم. از سال ۶۰ تا ۶۴ هم بند بودیم. او در اردیبهشت ۶۴ آزاد شد و خیلی زود به سازمان وصل شد. در تیرماه همان سال دوباره دستگیر و به ۵ سال حبس محکوم شده بود. از همان سال اول که او را دیده بودم، میلش برای شاداب و پرنشاطی بود. هر وقت هواخوری داشتیم، عضو ثابت تیم فوتبال گل کوچک بود. هیچ وقت کسی اخم و ترش رویی او را ندیده بود. بلکه همیشه لبخند می زد. حتی وقتی در اواخر سال ۶۴ دوباره او را دیدم و ماجرای دستگیری و شکنجه شدن مادرش را تعریف کرد، باز هم لبخند می زد.

آرام صدایشان کردیم. حسن خوانساری و علی جلو آمدند، داستان ایرج را برایشان گفتیم، علی گفت: بچه های بند بالا گفته بودند یکی را خیلی زدند. ولی نمی دانستیم ایرج بوده.

آنها خیلی تحت تأثیر ماجرای ایرج قرار گرفته بودند.

فوتبال که تمام شد، حسین لبخند زان آمد نزدیک پنجره و سلام کرد و با خنده و خوشحالی می پرسید: با حسین عباسی چه کار کردید؟ معبود را صدا زد و با او کمی شوخی کرد. بعد جلال آمد، رضا از او در مورد یادداشتهای جعفر (کاک) سؤال کرد. جلال گفت آنها را خوانده اند و تأثیر عجیبی روی همه شان گذاشته است. رضا به او گفت جعفر به همه تان سلام رسانده و یادداشتی برایتان فرستاده که وقتی رفتید داخل بند، از همان لوله برایتان می فرستیم.

روز بعد که به هواخوری رفتیم جعفر از ما اسامی نفرات آن دو فرعی را

خواسته بود که به او دادیم. آن روز در هواخوری دیدم که علی آذرش و معبود درحالی که قدم می‌زنند سخت در حال بحث هستند. نزدیکشان شدم، معبود می‌گفت: آخر من سنی مذهبی، من که اصلاً خمینی را قبول ندارم. چطور ایدئولوژی من مثل خمینی است؟

علی به او می‌گفت: بابا این موضوع شیعه و سنی ندارد، مگر حالا ما که شیعه هستیم خمینی را قبول داریم؟ اصلاً تو بیا به عنوان یک سنی بگو چه دیدگاهی در مورد زن و مسأله تبعیض جنسی داری؟ تو باید بگویی درمورد زن حرف چه کسی را قبول داری؟ مسعود یا خمینی؟ معبود گفت: البته حرف مسعود را قبول دارم.

علی گفت: خوب اگر این را قبول داری باید مثل ما بگویی تا به حال چه جوری فکر می‌کردی و چه کار می‌کردی؟ قبول داشتن که این طوری نیست. به حرف که نیست. اگر به حرف بود که ما بیشتر از تو حرف مسعود را قبول داشتیم. معبود دیگر حرف نمی‌زد و داشت فکر می‌کرد، کمی که گذشت از علی پرسیدم جریان چیست؟

علی گفت: معبود فکر می‌کند هنوز می‌شود مثل قبل ادامه داد. داشتم برایش توضیح می‌دادم که دیگر نمی‌شود مثل قبل حرکت کرد. صبر کن وقتی وارد بند شدیم، چیزی را نشانت بدهم.

وقتی به بند برگشتیم، علی یادداشتی آورد و گفت چند روز پیش، جعفر در پاسخ به یک سؤال برایش این طور نوشته بود:

«...باور کنید دوران قهرمانی‌های فردی تمام شده. دیگر با انگیزه‌های سالهای ۶۰ و ۶۱ نمی‌شود جلو خمینی ایستاد. با آن انگیزه‌ها حداکثر می‌شد تا سال ۶۳ و ۶۴ ادامه داد. الان اگر کسی بخواهد ادامه دهد باید با همین انقلاب، اول از فرهنگ و اندیشه‌های خمینی گرایانه پاک بشود. اول باید آثار فرهنگ و اندیشه خمینی را در درون خودش تسویه کند و به مسعود نزدیک بشود تا بتواند ادامه بدهد».

احساس می کردم چیزی از حرفهای جعفر نمی فهمم. اما تجربه دوسال اخیر نشان می داد که او درست می گوید.

روز بعد جعفر یادداشتی برایمان انداخت، وقتی به داخل بند رفتیم، منتظر بودم ببینم در یادداشت جدید چه نوشته است؟ علی مرا صدا زد و گفت: تو کسی به اسم محسن فغفور مغربی می شناسی؟

گفتم: آره، دکتر محسن، بچه مشهد بود. بند ۳ قزلحصار با هم بودیم. سال ۶۳ در قفسهای حاجی داوود بود. سال ۶۴ به مشهد منتقل شد.

علی گفت: دکتر محسن الان این جاست. با همین مشهدی ها هم بند است. دیروز از طریق جعفر فهمیده که مجید مهدوی و محسن وزین این جا هستند، نامه یی برایشان فرستاده که محتوایش در مورد انقلاب است.

محسن دانشجوی سال آخر پزشکی دانشگاه تهران بود. به همین خاطر به او دکتر محسن می گفتیم. از زمان حکومت شاه وارد فعالیتهای سیاسی در محیط دانشگاه شده بود. از همان سالهای دهه ۵۰ با مجید مهدوی هم دوره بودند. با محسن وزین هم در جریان فعالیتهای سیاسی در دانشگاه آشنا شده بود. حالا برایشان نامه یی فرستاده و سفارش به انقلاب می کرد. در روزهای بعد مجید و محسن هم در یادداشتی برای دکتر محسن به او جواب دادند. طی روزهایی که آن جا بودیم فهمیدیم که رسیدن پیام انقلاب به آنها، بخصوص در فرعی ۱۴ فضای روحی و مناسبات آنها را دگرگون کرده است.

آن روز بچه های فرعی ۱۳ به هواخوری آمدند. از همان روزنه نگاه کردیم. ابوالقاسم محمدی ارژنگی، داشت با محمود مشتاق قدم می زد. محسن وزین با چند نفر دیگر فوتبال بازی می کردند. از آنها سراغ حسین محبوبی را گرفتیم. گفتند حکم حسین تمام شده بوده و به اوین منتقل شده اما شرایط آزادی را نپذیرفته و به بند «ملی کش ها» رفته است.

حسین محبوبی دانشجوی دانشکده دامپزشکی دانشگاه تهران بود که تحصیلاتش را تمام کرده بود ولی دوست داشت هم چنان دانشجوی باقی بماند. آدم خوش ذوق و هنرمندی بود. در اوین که بودیم دستگاههای موسیقی ایرانی را

از ارزشمندی یاد می گرفت، صدای خوبی هم داشت. به محض این که ارزشمندی یک قطعه را یاد می داد، حسین در فراگیری جلوتر از همه و بلافاصله تکرارش می کرد.

تیر و مرداد ۶۷

حدود یک هفته بعد پاسداری آمد و گفت: وسایلتان را جمع کنید، به بند قبلی تان برمی گردید!

با تعجب به هم نگاه کردیم. باورمان نمی شد که دوباره به همان بند برمی گردیم. وسایلمان را برداشتیم و از بند بیرون رفتیم و به بند قبلی برگشتیم. اما وقتی وارد شدیم با کمال تعجب دیدیم جلو دری که به راهرو اصلی باز می شد، دیوار کشیده اند. این همان دری بود که گوشمان را به آن می چسبانیدیم تا بفهمیم بیرون چه خبر است؟ حالا دیگر هیچ صدایی از راهرو اصلی نمی شنیدیم. حسین شریفی دستی به دیوار کشید و گفت: واقعاً به خاطر کشیدن این دیوار ما را یک هفته جابه جا کردند؟

معبود می گفت: باورم نمی شود، اینها در این فاصله احتمالاً میکروفون در بند کار گذاشته اند تا ما را کنترل کنند.

بیشترمان به حرفهای معبود می خندیدیم.

در همین روزها بود که در ملاقاتها اصلی ترین خبری که از خانواده هایمان شنیدیم این بود که شایع شده خمینی می خواهد آتش بس را بپذیرد و جنگ را تمام کند.

ما این خبرها را جدی نمی گرفتیم. در ملاقات خودم که مادرم همراه مادر بزرگم آمده بودند، من از مادرم در مورد وضعیت برادرم (حسن) پرسیدم که در اوین زندانی بود. مادرم با اشاره به من فهماند که چیزی در مورد حسن نپرسم!

نفهمیدم چرا؟ ولی در پایان ملاقات مادرم در فرصت کوتاهی گفت: اینها (مادر بزرگم) از دستگیری دوباره حسن خبر ندارند. نخواستم جلو او حرفی بزنم. اگر بفهمد ناراحت می شود. اما مدتی است ملاقات حسن قطع شده.

نمی‌دانم چرا ملاقات نمی‌دهند! تو نمی‌دانی چرا ملاقات حسن قطع شده؟
گفتم: من که این جا هستم. از کجا بدانم چرا به او ملاقات نمی‌دهند؟
مادرم در حالی که به شدت مضطرب و نگران بود و لبهایش را گاز می‌گرفت
روبه آسمان کرد و زیر لب چیزی گفت. تلاش می‌کرد جلو اشکهایش را
بگیرد. قطع شدن ملاقات برای مادرها به معنی این بود که اگر فرزندان اعدام
نشده باشد یا دست کم زیر اعدام نباشد، به خاطر بازجویی و شکنجه است که
ملاقاتش را قطع کرده‌اند. بنابراین تا خبری به دست نمی‌آوردند، پیوسته در
اضطراب و نگرانی بودند. دیدن چهره مادرم در آن وضعیت کلافه‌ام می‌کرد.
سعی کردم به روی خودم نیاورم. ولی باخودم گفتم: کاش با این سؤال داغش
را تازه نمی‌کردم.

کمتر از یکی دو هفته بعد از این ملاقات با همان خبر غیرمنتظره‌یی روبه‌رو
شدیم که در ملاقات راجع به آن شنیده بودیم: خمینی آتش‌بس را پذیرفت.
شب که روزنامه دادند، با دیدن این خبر همگی خوشحال بودیم. اکبر شاکری
وقتی خبر نامه خامنه‌ای به دبیرکل ملل متحد مبنی بر پذیرش آتش‌بس را خواند
گفت: بچه‌ها، شاخ خمینی شکست. معلوم نیست نظام با این امام بی‌شاخ چه کار
می‌خواهد بکند؟

صادق که داشت می‌خندید گفت: امام بی‌شاخ، مجبور است لگد بزند.
اکبر گفت: نه بابا، رهبری که شاخ ندارد، فقط می‌تواند عرعر کند.
روانبخش که داشت سرمقاله کیهان را می‌خواند، گفت: این مزدورهای
خمینی حتی به حرف خودشان هم پایبند نیستند.
اکبر شاکری گفت: اگر به چیزی پایبند بودند که مزدور خمینی نمی‌شدند.
حالا بگو چه چیزی گیر آوردی؟

روانبخش گفت: این یارو مهدی نصیری (سردبیر وقت روزنامه کیهان)
دیروز نوشته بود که جنگ از همه چیز واجب‌تر است و هر کس حرف صلح
بزند کافر است. امروز نوشته صلح واجب است. هر که حرف جنگ بزند، کافر
و محارب است. همه باید برویم دنبال صلح!

اکبر شاکری از زیر عینک نگاهی به روانبخش کرد و گفت: داستان «نوکر بادمجان» را شنیده‌ای؟ می‌گویند در یکی از روزهایی که ناصرالدین شاه برای شکار رفته بود، ناهار برایش کشک بادمجان آوردند، شاه که حوصله کشک بادمجان نداشت شروع کرد به غرزدن و اعتراض کردن. مداح دربار که آن‌جا بود شعری در مذمت کشک بادمجان گفت که ناصرالدین شاه خوشش آمد. مدتی بعد در کاخ شاهی برایش کشک بادمجان آوردند. ناصرالدین شاه گفت به‌به! چه غذای خوبی!

شاعر درباری همان لحظه شعری در مدح کشک بادمجان گفت! ناصرالدین شاه از او پرسید: تو که آن روز در مذمت کشک بادمجان شعر گفتی، این شعر امروز چه بود؟

شاعر گفت: قربان ما نوکر شما هستیم، نوکر بادمجان که نیستیم! حالا این مهدی نصیری مزدور خمینی است، مزدور جنگ که نیست. بعد روبه من کرد و گفت: یادت هست آن یارو معاون ولایتی چه می‌گفت؟ گفتم: کدام یارو؟ اکبر گفت همان که آمده بود اوین در حسینیه راجع به جنگ و سیاست خارجی رژیم حرف می‌زد.

کمی که فکر کردم، یادم آمد. گفتم: جواد منصوری بود. چطور مگر؟ گفت: هیچی بالاخره مجبور شدند اعتراف کنند که قطعه‌نامه ۵۹۸ را قبول کرده‌اند.

رضا ثابت‌رفتار که نزدیک ما نشسته بود پرسید: جریان چیست؟ جواد منصوری چه می‌گفته؟ برایش توضیح دادم که:

در پاییز سال ۶۵ یک روز وقتی از هواخوری به سلول برگشتم و با صدای بلند یکی از بچه‌ها را صدا زدم، علی آزموده و حسین میرزایی کنار دیوار نشسته بودند. علی گفت: هیس، بگذار ببینیم یارو چه می‌گوید.

من آرام کنارش نشستم و پرسیدم چه خبر است؟
علی توضیح داد که جواد منصوری معاون کنسولی ولایتی (وزیر خارجه
خمینی) آمده حسینی و برای بریده‌ها صحبت می‌کند. الان صدای او
دارد مستقیم از بلندگوی سلولها پخش می‌شود. ما داریم گوش می‌کنیم
بینیم چه می‌گوید.

من هم همان‌جا نشستم و گوش کردم. یک نفر از مستمعین سؤال کرد:
پیش‌بینی شما در مورد آینده جنگ چیست؟ چه وقت پیروز می‌شویم؟
جواد منصوری گفت: نظر ما به‌عنوان دستگاه دیپلوماسی کشور این است
که هیچ انداز روشنی نمی‌بینیم. این که حرف از پیروزی می‌زنیم بیشتر
تبلیغات است. اصلاً قدرتهای بزرگ دنیا نمی‌گذارند ما پیروز بشویم.
شما ببینید مثلاً فرانسه هواپیمای سوپراتاندار به عراق می‌دهد، شوروی
قرارداد همکاری دفاعی ۲۰ ساله با عراق امضا می‌کند. اینها نمی‌گذارند
ما پیروز بشویم. اما در عین حال ما منافعی داریم که به‌خاطر آن منافع باید
جنگ را ادامه دهیم.

یک نفر دیگر از او پرسید: پس چرا در جامعه حرفهای دیگری به
مردم می‌گویید؟
جواد منصوری گفت: ما که در جامعه نمی‌توانیم این حرفها را بزنیم. این
حرفها را این‌جا به شما می‌گوییم چون خودتان این چیزها را می‌دانید.
آن شب می‌گفتم و می‌خندیدیم.

روز بعد پاسداری به‌نام شیرازی که اصلاً اهل هشتپر طوالش بود، در
حال حرف‌زدن با یک پاسدار دیگر گریه می‌کرد و می‌پرسید: آخر چرا؟
پس این همه برای چی شهید شدند؟ پس تنبیه متجاوز چه می‌شود؟ پس
این همه شعار جنگ جنگ تا پیروزی چه شد؟! آنها عزا گرفته بودند و ما
خوشحال بودیم.

آن روز هر چه منتظر هواخوری ماندیم خبری نشد. روزنامه هم دیگر نیامد.
شب کم‌کم این خوشحالی جایش را با این سؤال عوض کرد: راستی بچه‌ها

چه می‌شوند؟

این سؤال بود که حسین شریفی پرسید و ادامه داد ارتش آزادیبخش چه می‌شود؟

صادق داشت با علی زادر مضان، بر سر تمرین خط شوخی می‌کرد. به محض شنیدن این سؤال سرش را برگرداند، نگاهی به حسین کرد و بدون این که چیزی بگوید سرش را پایین انداخت.

اکبر شاکری گفت: راست می‌گویی حالا آنها چه می‌شوند؟
من به صمد گفتم: راست می‌گویند، اصلاً حواسمان نیست، وقتی قرار باشد خمینی با عراق صلح کند، راه ارتش بسته خواهد شد.
آن شب خیلی‌ها سعی کردند پاسخی برای این سؤال پیدا کنند.
روز بعد پتوهایمان را شسته و منتظر باز شدن هواخوری بودیم. ظهر که شد عمده بحثها پیرامون همین وضعیت بود.

محمود میمنت می‌گفت: در بنیم و از پاسدار پرسیم چرا هواخوری قطع شده؟ چرا روزنامه نمی‌دهند؟

بحثها هنوز ادامه داشت که بالاخره چه خواهد شد؟
یکی می‌گفت: شاید دوباره وضعیت به صورت قبل برگردد و جنگ چریکی ادامه پیدا کند.

صادق گفت: نه! تاریخ به عقب برنمی‌گردد. امکان ندارد این‌طوری بشود.
اکبر ملاعبدالحسینی گفت: شاید در منطقه مرزی جایی را بگیرند و یک منطقه آزادشده ایجاد کنند که جنگ در آن‌جا ادامه پیدا کند. محتمل‌ترین‌جا هم برای این کار کردستان است.

دست آخر تعداد زیادی بر آن بودند که ارتش آزادیبخش الان باید از مرز بگذرد و وارد ایران شود. از این پس براساس نظریه‌ها و نتیجه‌گیری‌های خودمان منتظر شنیدن خبری از حمله ارتش آزادیبخش بودیم.

روزهای اول ماه مرداد با عید قربان مصادف بود. داشتیم نماز عید قربان می‌خواندیم که پاسدارها آمدند. ما بدون توجه به حضور آنها به نمازمان ادامه

دادیم. ساعتی بعد آمدند و اسامی تعدادی را خواندند. نمی‌دانم چرا اسم همه را نخواندند. وقتی داشتم بیرون می‌رفتم خودم را برای یک کتک مفصل آماده کرده بودم. همین که به راهرو اصلی رسیدیم، پاسدارها روی سرمان ریختند و با کابل شروع به زدن کردند. ناگهان فریاد صادق بلند شد: آخ! او هیچ وقت در این قبیل مواقع داد و فریاد نمی‌کرد. مانده بودم که چه اتفاقی افتاده که صدای صادق درآمده است.

یکی از پاسدارها هم به‌جان معبود افتاده بود و می‌گفت: تو که سنی هستی توی این وضعیت با منافقین اعلام همبستگی می‌کنی؟ معبود را بدتر از همه می‌زدند. آخر از نظر پاسدارها جرم او دو تا بود. یکی نماز جماعت خواندن و دیگری سنی بودن.

معبود هم سکوت کرده بود و جوابی نمی‌داد. وقتی از زیر چشم بند دیدم معبود روی زمین افتاده و پاسداری با لگد به شکم او می‌زند، آنقدر به هم ریخته بودم که کتک خوردن خودم را فراموش کرده بودم.

آن روز خیلی زود دست از سرمان برداشتند و همگی را به بند برگرداندند. وقتی برگشتیم دیدم صادق دستش را روی گوشش گذاشته، گفتم: چی شده؟ درحالی که درد داشت لبخندی زد و گفت: این یارو، پاسدار وحشی بدجوری زد تو گوشم، سرم گیج رفت، احساس کردم سرم ترکید.

چند قدم رفتیم. محمدرضا دلجو آمد دست او را گرفت و به اتاق کوچک برد، همین که صادق نشست محمدرضا گفت: گوشت چی شده؟ چرا خون آمده؟

همه ترسیدند، خونریزی گوش غیرعادی بود، بعد از کمی صحبت تصمیم گرفتیم در بزنیم و او را به بهداری بفرستیم. در را زدیم، پاسدار که آمد گفتیم یک نفر حالش بد است. باید ببرید بهداری. او همان پاسداری بود که صادق را زده بود. آمد داخل بند که ببیند کدام یک از ما حالش بد است. همین که ش به صادق افتاد، چند فحش داد و بیرون رفت. فهمیدیم از بهداری خبری نیست. مجبور بودیم شاهد درد کشیدن او باشیم و تحمل کنیم. خود صادق هم مرتب

می گفت: ول کنید، چیزی نیست.

قبلاً برنامه داشتیم که به مناسبت عید قربان جشن مفصلی بگیریم. اما این موضوع روی همه چیز سایه انداخت. بالاخره با قرصهای مسکن و آرامبخش صادق را خواباندیم. از آن جا که فکر می کردیم به خاطر نماز به انفرادی خواهیم رفت، دلمان می خواست مراسم مفصلی برگزار کنیم. عصر که صادق بیدار شد سر حال بود و توانستیم جشن عید قربان را برگزار کنیم. در این مراسم علاوه بر ترانه و سرود و برنامه های دیگر، یک نمایشنامه بسیار خنده دار هم اجرا شد. داستان کلی نمایشنامه این بود که بعد از ضربیه که خمینی از ارتش آزادیبخش در مهران خورد، تعادلش را از دست داده و به حال مرگ افتاده است. در همین حال هیأتی مرکب از رفسنجانی و خامنه ای و فرستاده ریگان بالای سرش رفته بودند. گوینده اخبار که خبر دیدار را اعلام می کرد، با آب و تاب می گفت: امروز هیأت بلندپایه یی به حضور امام خمینی رسیدند تا به او قوت قلب بدهند.

حجت سر کرده را با مقداری پنبه گریم کرده و مثل خمینی درست کرده بودیم. او را در بستر مرگ خوابانده بودیم و مرتب ناله می کرد. صادق، نقش رفسنجانی را بازی می کرد و یکی دیگر نقش خامنه ای را، یکی هم نقش احمد خمینی را داشت که بالای سر پدرش نشسته بود و زار زار گریه می کرد. اکبر ملا عبدالحسینی نقش فرستاده ریگان را بازی می کرد. آنها در قسمتی از نمایش شعار می دادند: ما اهل کوچه نیستیم، امام تنها بماند!

بعد از آن هر چه منتظر شدیم تا ما را برای انفرادی ببرند، خبری نشد. روز بعد تلاش کردیم با بندهای دیگر تماس بگیریم تا اگر خبری دارند به ما هم بدهند. بندهای عمومی کنارمان هر دو طرف زندانیان غیر مذهبی بودند. آنها خودشان هیچ خبری نداشتند. از طریق بند ۱۳ با جاهای دیگر تماس گرفتیم. تنها جوابی که آمد این بود که هیچ خبری ندارند. ملاقات هم قطع شده و به بندهایی که نوبت ملاقاتشان بوده، ملاقات نداده اند.

این خبر نگران کننده یی بود، حالا نه ملاقات داشتیم، نه روزنامه، نه

هواخوری! در ضمن دوستان افغانی مان هم که کارهای خدماتی می کردند، دیگر پیدایشان نبود.

از صبح روز ۴ مرداد متوجه وضعیت غیرعادی شدیم. پاسدارها رادیو روشن کرده بودند و هرجا می رفتند رادیو روشن همراهشان بود. تا در نهایت از رادیو پاسدارها شنیدیم که درگیریهای سختی در غرب کشور در جریان است و عراق حمله کرده است.

انتظار به سر آمده بود، صادق در حالی که با صدای بلند می خندید گفت: شرط می بندم بچه ها حمله کرده اند!

و اکبر شاکری مثل همیشه از زیر عینک نگاهی به صادق کرد و گفت: باز هم غیب گفتی؟ معلوم است که بچه ها حمله کرده اند، آخر عراق که بعد از قبول آتش بس، حمله نمی کند!

آن روز برای کسی شکی باقی نماند که ارتش آزادیبخش حمله کرده و وضعیت رژیم اضطراری است. نزدیک ظهر پاسدار مسئول فروشگاه مقداری جنس برایمان آورده بود. بر سر میزان جنس و پولی که باید می دادیم اختلاف بود. او می خواست پول اجناسی را که نداده از ما بگیرد. ناگهان وسط بحث مربوط به پول، پاسدار گفت: دوستانتان دارن شرارت می کنند، شما جنس می خواهید؟ شما نمی دانید دوستانتان دارند چکار می کنند؟

ما به روی خودمان نیاوردیم. من گفتم: این حرفها چه ربطی دارد؟ جنسهای ما، چه شد؟

پاسدار با عصبانیت گفت: خودت می دانی چه ربطی دارد!

و در را با شدت بست و رفت. این برخورد پاسدار جای هیچ شک و شبهه یی باقی نمی گذاشت که ارتش حمله کرده و آنها هم خیلی عصبانی اند. بعد از آن حرفها بیشتر حول این بود که چه خواهد شد؟ آیا با این عملیات خمینی سرنگون می شود؟ همه چیز تمام می شود؟ محمود و جواد و حسین شریفی و صمد داشتند نقشه می کشیدند که رادیو گوسی درست کنند، بهمن (ذکریا) با

خنده به آنها گفت: ول کنید، با چی می‌خواهید رادیو گوشی درست کنید؟ محمود با خونسردی جواب داد: بالاخره بهتر از این است که منتظر بمانیم و کاری نکنیم. شاید بندهای دیگر وسایلی داشته باشند.

جمعه ۷ مرداد ۶۷

ما بی‌خبر از این که چه می‌گذرد، داشتیم کارهای خودمان را می‌کردیم. ظهر که شد، پاسدار شیرازی درب بند را باز کرد و گفت غذایتان را بردارید. من برای گرفتن غذا رفتم. از رادیویی که همراه پاسدار شیرازی بود شنیدم که رفسنجانی کف به دهان آورده و دارد در نماز جمعه تهران حرف می‌زند. در فاصله کوتاهی که داشتم غذا را برمی‌داشتم، تلاش کردم از حرفهایش سر دریاورم. اما چیزی دستگیرم نشد. عصر روز جمعه ما مشغول کارهای عادی مان بودیم. یکی داشت کتاب می‌خواند. اکبر شاکری با وسایل دست‌ساز داشت کفش تعمیر می‌کرد. اکبر ملا عبدالحسینی و اردشیر داشتند قند می‌شکستند (چون قند کم بود برای صرفه‌جویی در مصرف، قندها را به دو نیم می‌کردیم تا کمتر مصرف شود). ناگهان دو پاسدار وارد بند شدند، نگاهی به بچه‌ها کردند و گفتند: چرا سروصدا می‌کنید؟

من که جلو آنها بودم گفتم: کدام سروصدا؟ پاسدار با اشاره به دوفری که قند می‌شکستند گفت: این چه سروصدایی است که راه انداختید؟

او با خشم و کینه‌ی عجیب نگاه می‌کرد. آن دو نفر را بیرون بردند اما بدون هیچ برخوردی آنها را به بند برگرداندند. شب حدود ساعت ۹ بود که پاسدار آمد و گفت همگی با چشم‌بند بیرون بیایید. ما نگاهی به هم کردیم، کسی چیزی نپرسید. همگی چشم‌بند زدیم و بیرون رفتیم. چشم‌بند را طوری زده بودم که همه‌جا را بدون این که مجبور باشم از زیر چشم‌بند نگاه کنم می‌دیدم. آن شب دیدم که ناصریان (رئیس زندان) پشت میز پاسدارها نشسته، ۴ پاسدار

هم آن جا نشسته بودند. ما در فاصله حدود ۴۰ متری میز کنار دیوار ایستادیم درحالی که هر کدام یک متر از هم فاصله داشتیم. ما باید یکی یکی جلو میزدیم. من نفر سوم بودم. نفر اول که رفت خیلی زود برگشت و پاسدار او را تا بند همراهی کرد. نفر دوم علی آذرش بود، او هم رفت و زود برگشت داخل بند. نوبت من بود، جلو رفتم دیدم از کابل و چماق هیچ خبری نیست.

ناصریان پرسید: اتهامت چیه؟

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم: هوادار!

گفت: هوادار چی؟

- منافقین

- تو که می گفتی مجاهدین!

جوابی ندادم. روی میز را نگاه کردم، یک کاغذ خط کشی شده جلو او بود که چیزهایی در آن نوشته بود، در حالی که می خندید گفت: عفو می خواهی؟
سؤالش غیرمنتظره بود، پرسیدم: عفو؟
گفت: آره.

پرسیدم: چه عفو؟

گفت: حاضری تقاضای عفو کنی؟

گفتم: نه!

پاسدارها آهسته می خندیدند، من به خنده آنها حسابی شک کرده بودم. ناصریان روی برگه کاغذ چیزی نوشت و به من گفت برو.
به سرعت همراه پاسدار به طرف بند رفتم، تا وارد شدم از علی پرسیدم:
سؤالشان چه بود؟

علی گفت: اتهام پرسید، جواب دادم هوادار مجاهدین، بعد میزان حکم را پرسید و گفت برو.

دو سه دقیقه بیشتر نگذشته بود که رضا ثابت رفتار وارد شد، گفتم: از تو چی پرسید؟

رضا گفت: اتهام را پرسید، گفتم هوادار مجاهدین خلق. دیگر چیزی نپرسید و گفت برو.

بچه‌ها یکی یکی آمدند، بیشترشان اتهامشان را «هوادار مجاهدین» گفته بودند. در تعجب بودیم که پاسدارها چرا می‌خندیدند و واکنشی نشان نمی‌دادند! نفر آخر صمد بود. وقتی آمد گفت: همین الان بچه‌های فرعی ۱۳ را بیرون کشیده‌اند.

برایمان محرز بود که این برخورد هرچه هست، گسترده است و محدود به بند ما نیست، اما چرا در این وقت شب؟ مدت زیادی بر سر این که موضوع چیست بحث می‌کردیم و این که چرا این برخورد را می‌کنند؟ از حدود ۱۵ نفر در مورد عفو پرسیده بودند. ما چند نفر بودیم که در اتاق کوچک فرعی نشسته بودیم و داشتیم در این مورد صحبت می‌کردیم.

محمدرضا عباسی گفت: خوب شاید جنگ تمام شده، می‌خواهند آزادمان کنند!

صادق برآشفته و گفت: کمی به حرفت فکر کن، سازمان به اینها حمله کرده، ما نمی‌دانیم چه خبر است و ماجرا به کجا رسیده، همه چیزمان قطع شده. حالا تو فکر می‌کنی می‌خواهند آزادمان کنند؟ اگر این طور بود هواخوری می‌دادند. چه لزومی داشت ملاقاتمان قطع بشود؟

محمدرضا جوابی در مقابل این استدلال صادق نداشت. من که ته دلم می‌خواست حرف محمدرضا درست باشد، می‌دیدم صادق درست می‌گوید. نباید چنین چیزی در کار باشد.

اکبر شاکری گفت: بالاخره می‌خواهند چه کار کنند؟

محمود با تبسم گفت: به نظر من هر چه هست خواب بدی برایمان دیده‌اند، زیاد فکر نکنید، برویم بخوابیم. فردا، پس فردا معلوم می‌شود. حجت هم همین حرف را داشت.

درنهایت آن شب حدود ساعت ۱۲ خوابیدیم.

فصل سوم

قتل عام

شنبه ۸ مرداد ۶۷

ساعت ۷/۵ صبح تازه صبحانه خورده بودیم که در بند باز شد. دو پاسدار وارد شدند و گفتند همگی با چشم بند بیرون بروید. آنها با سماجت و داد و فریاد ما را از بند بیرون کردند. خیلی‌ها فرصت نکردند لباس مناسب بپوشند. همه بدون جوراب با دمپایی از بند بیرون رفتیم. من همان چشم بند شب قبل را زدم و بیرون رفتم. پاسدارها ما را با عجله به طرف دفتر دادیاری در طبقه اول بردند.

وقتی به آن‌جا رسیدیم، دیدم تعداد دیگری با چشم بند، رو به دیوار روی زمین نشسته‌اند. ما را هم بردند روبه‌روی دفتر دادیاری رو به دیوار نشانده. پاسدارها مواظب بودند، نمی‌شد زیاد این طرف و آن طرف را نگاه کرد. همه حواسم را جمع کردم که بینم چه خبر است؟ دیدم یکی یکی بچه‌ها را داخل اتاق دادیاری می‌برند و چند دقیقه بعد بیرون می‌آورند، و به طرف راهرو اصلی می‌برند.

با خودم گفتم نیازی به فکر کردن نیست، چند دقیقه دیگر خودم را می‌برند معلوم می‌شود جریان چیست؟ اما انتظار به‌درازا کشید. حدود دو ساعت گذشته بود که پاسداری آمد آهسته دستی به شانه‌ام زد و گفت: پاشو بیا.

از جا پریدم و به طرف اتاق دادیاری رفتم. آن‌جا با صحنه عجیبی مواجه شدم. دو پاسدار با لباس شخصی با مسلسل یوزی در پشت در اتاق دادیاری نشسته بودند. بلافاصله ناصریان از اتاق بیرون آمد، تا مرا دید به پاسدار گفت:

نه این را بگذار باشد.

و به من گفت: برو بنشین.

در همین حال دیدم صمد رنجبر از اتاق بیرون آمد و روی یک صندلی در چندمتری اتاق نشست. من رفتم سر جایم نشستم. آن‌چه دیده بودم کمی گیجم کرده بود. تا آن‌موقع سابقه نداشت پاسدار مسلح داخل زندان بیاید. آنها موقع ورود به زندان، جلو درب بزرگ ورودی اسلحه خود را تحویل اسلحه‌خانه می‌دادند و غیرمسلح به داخل می‌رفتند. فقط یکبار در سال ۶۳ دیده بودم آخوند مرتضی مقتدایی که آن‌موقع عضو شورایی عالی قضایی بود به زندان قزلحصار آمده بود. از بین حدود ۱۰ پاسدار محافظش تنها یک نفر مسلح به کلت بود و یک بی‌سیم هم داشت و بقیه غیرمسلح بودند. معلوم بود کسانی که با اسلحه یوزی آن‌جا نشسته‌اند پاسدار زندان گوهردشت نیستند. در آن زمان اسلحه یوزی مال پاسدارهای گروه ضربت دادستانی و نفرات حفاظت مقامات رژیم بود. داشتم به این فکر می‌کردم چه خبر شده که پاسدار مسلح در راهرو نشسته و نمی‌دانم چقدر گذشته بود که ناگهان با صدای یک پاسدار به خودم آمدم، پاسدار گفت: دادگاه رفته‌ای؟

تا آمدم جواب بدهم، نفر دومی که نمی‌دانم کی بود با پر خاش به او گفت: هیس! نگو دادگاه!

تا خواستم جواب بدهم، هر دو رفته بودند. با تعجب روی زمین نشستم، این یکی برایم گیج‌کننده‌تر بود. چرا گفت دادگاه؟ چرا آن یکی گفت: نگو دادگاه؟ کدام دادگاه؟

تقریباً نیم‌ساعت گذشته بود که دیدم تعداد دیگری را آوردند در همان راهرو روی زمین نشانده‌اند. به بهانه صدا کردن پاسدار برگشتم و آنها را نگاه کردم. هیچ‌کدام آشنا نبودند. نمی‌دانم از کدام بند آورده بودند. حالا ساعت ۳ بعدازظهر بود و من هم چنان منتظر بودم. بالاخره دستی به آرامی روی شانهم زد و گفت: پاشو بیا!

صدای خود ناصرین بود. از جا پریدم و به طرف دفتر دادیاری رفتم. وارد اتاق که شدم گفت: چشم بندت را بردار.

من که از همان ابتدا همه چیز را می‌دیدم، چشم‌بندم را برداشته کمی چشمهایم را باز و بسته کردم. بعد به روبه‌رو خیره شدم. روبه‌رویم ۳میز را کنار هم قرارداده بودند. پشت میز سمت چپ، یک نفر کت و شلواری ریشو نشسته بود. دقت زیادی نمی‌خواست که او را بشناسم. مرتضی اشراقی دادستان انقلاب تهران بود. کنار او پشت میز وسطی آخوندکی نشسته بود که چهره‌اش به‌نظم آشنا بود. حافظه‌ام به‌شدت فعال شده بود. او را هم شناختم. آخوند نیری، حاکم شرع شعبه اول دادگاه انقلاب تهران و رئیس این دادگاه‌ها بود. در سمت راست او آخوندک جوانی نشسته بود که هیچ‌وقت او را ندیده بودم. من روبه‌روی این ۳نفر ایستاده بودم و ناصرین به فاصله یک متر در کنارم ایستاده بود. داشتم خیره به آنها نگاه می‌کردم که ناصرین شروع کرد: حاج آقا! حسین فارسی را آوردم.

نیری از گوشه میزش فرم چاپ‌شده‌یی برداشت و جلو خودش گذاشت و پرسید: نام و نام خانوادگی؟

- حسین فارسی

- نام پدر؟

- علی.

- سال و محل تولد، ... میزان حکم ... و ... بالاخره اتهام؟

انتخاب سختی بود، احساس می‌کردم با دفعات قبل فرق دارد. لحظه‌یی سرم را پایین انداختم. دوباره سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم و گفتم: «منافقین»!

بالافاصله پرسید: مصاحبه می‌کنی؟

گفتم: آره!

نیری و اشراقی نگاهی به‌هم کردند. بعد نیری به آخوندک سمت راستی نگاهی کرد و او هم سرش را تکان داد.

ناصرین گفت: حاج آقا این تا دیروز می‌گفت: مجاهدین!



دژخیم مصطفی پورمحمدی
نماینده وزرات اطلاعات



دژخیم حسینعلی نیری
حاکم ضد شرع



دژخیم ابراهیم رئیسی
جانشین دادستان



دژخیم مرتضی اشراقی
دادستان

نگاهی به او کردم و رویم را برگرداندم.
 اشراقی گفت: برو متن مصاحبه‌ات را بنویس!
 گفتم: نوشتن زیاد بلد نیستم.
 نیری گفت: چقدر سواد داری؟
 گفتم: تا سوم راهنمایی خوانده‌ام.
 اشراقی: پس سوادت کافیست، می‌توانی بنویسی، برو بیرون بنشین هر چه می‌خواهی در مصاحبه بگویی روی کاغذ بنویس.
 به ناصرین اشاره کرد که خودکار و کاغذ به من بدهد. من چشم‌بند را زدم و از اتاق بیرون رفتم. سمت چپ یک صندلی بود که روی آن نشستم. ناصرین یک ورق کاغذ و یک خودکار به من داد و گفت: بنویس!
 درحالی که روی صندلی نشسته بودم، تلاش می‌کردم بفهمم چه خبراست؟ دادگاه، پاسدار مسلح، مصاحبه و... نمی‌دانم چقدر طول کشید. اما بالاخره فکرم را روی کاغذ متمرکز کردم و دو یا سه خط نوشتم. ناصرین آمد ورقه را برداشت و رفت، چنددقیقه بعد برگشت و گفت: پاشو بیا!
 بلند شدم و دنبال او رفتم. به راهرو اصلی که رسیدیم، رفت سمت چپ، یک پاسدار آن‌جا بود. ناصرین به پاسدار گفت: بگیر!
 پاسدار گفت بیا! کمی جلو رفتم به کنار دیوار که رسیدم گفت: همین‌جا بشین! پاسدار که رفت اطرافم را نگاه کردم. تعدادی حدود ۴۰ نفر در دو طرف راهرو نشسته بودند. فاصله دور را نمی‌دیدم. اما نفراتی که نزدیک بودند هیچ‌کدام را نمی‌شناختم. یک پاسدار داشت نزدیک می‌شد. سرم را روی زانوهایم گذاشتم. وقتی پاسدار نزدیک شد، یک نفر گفت: از صبح تا حالا این‌جا معطلیم، گرسنه‌ایم، چرا غذا نمی‌دهید؟
 پاسدار درحالی که لبخند می‌زد گفت: عیبی ندارد، بالاخره عفو شدن معطلی دارد، حالا می‌روم شاید کمی غذا برایتان پیدا کنم.
 ساعت حدود ۵ بعدازظهر بود که پاسدار با کمی نان و مقداری پنیر آمد و گفت هر کس غذا می‌خواهد بگوید. تعداد کمی نان و پنیر را گرفتند، اما بقیه

چیزی نگفتند. درحالی که بی حوصله بودم سرم را روی زانوهایم گذاشتم و فکر می کردم یک نفر صدایم کرد: اخوی!

برگشتم نگاه کردم، نفر سمت چپی بود. پرسیدم: با منی؟
- آره، اسمت چیه؟

- حسین، اسم تو چیه؟

- مجتبی هاشم خانی، کدام بند هستی؟

- فرعی ۷

- با این هیأت توی اتاق دادیاری بر خوردی داشته ای؟

- آره. چطور مگر؟

- هیچی می گویند هیأت عفو است ولی به نظرم دروغ می گویند! از تو چی پرسیدند؟

- اسم و اتهام پرسیدند. مصاحبه خواستند که قبول کردم. گفتند متن مصاحبه بنویس. به تو چی گفتند؟

- از من هم مشخصات و اتهام پرسیدند. گفتم: هوادار مجاهدین. یارو گفت برو بیرون.

- به نظرت چکار می خواهند بکنند؟

- نمی دانم.

دو پاسدار داشتند نزدیک می شدند. حرفمان را قطع کردیم. وقتی پاسدارها نزدیک شدند دیدم هر دو چکمه به پا دارند. برایم عجیب بود و به این فکر می کردم که چرا پاسدارها چکمه پوشیده اند؟ چند دقیقه بعد مجتبی گفت: به نفر بغل دستی بگو مجتبی می گوید نظرت در مورد حرف مسعود چیست؟ موضوع حقیقت دارد؟

آرام برگشتم سمت راست، به نفر بغلی گفتم: اخوی، مجتبی می گوید نظرت در مورد حرف مسعود چیست؟ حقیقت دارد؟

او جواب داد: بله، درست است.

کنجکاو شدم بفهمم موضوع چیست؟ سرم را کاملاً گرداندم و او را نگاه

کردم، جوانی بود لاغر، قد متوسط، با صورتی کشیده و استخوانی، هم سن و سال خودم به نظر می آمد. پرسیدم: مجتبی جریان چیست؟ گفت: این جا اتفاقیافتاده است. ۲۰ نفر را اعدام کرده اند، بچه های مشهد هم جزو همین ۲۰ نفر بودند.

تا این حرف را شنیدم گفتم: انا لله و انا الیه راجعون دیگر جواب همه سؤالا و ابهامهایم را گرفته بودم. مجتبی گفت: چی شده؟ چرا انا لله می گویی؟

گفتم: همه ما را اعدام می کنند. آنهایی که در اتاق دادیاری دیدی، یکی اشراقی بود که دادستان است. آخوند وسطی نیری بود که حاکم شرع است. این یک دادگاه است. هیأت عفو مزخرف است. صبح امروز یک پاسدار از من پرسید دادگاه رفتی یا نه؟ احتمالاً داستان اعدام این ۲۰ نفر هم که می گویی زیر سر همین آشغالها بوده.

مجتبی گفت: شاید!

پاسداری داشت نزدیک می شد، سرم را روی زانوهایم گذاشتم. مجتبی هم دیگر حرفی نزد. ناگهان صدایی توجهم را جلب کرد که به پاسدار می گفت: چرا ما را به بند نمی برید؟ خسته شدیم. حاجی خودش گفت می گویم شما را به بندتان برگردانند.

این صدای حجت سرکرده بود که چند متر آن طرف تر سرپا ایستاده بود. صدایش کردم. از زیر چشم بند نگاه کرد و دست تکان داد. گفتم: کی آمدی این جا؟ - چند دقیقه پیش.

- چه برخوردی کردند؟ تو چی گفتی؟

- اسم و مشخصات پرسیدند. مثل دیشب. اتهام که پرسید، گفتم: هوادار مجاهدین. دیگر چیزی نگفتند. به یارو گفتم چرا این همه ما را با چشم بند این جا معطل می کنید؟ آخوندك گفت می گویم شما را به بندتان برگردانند. کمی آن طرف تر محمود میمنت روی شوفاژ نشسته بود و داشت می خندید.

پرسیدم: تو چه کار کردی؟

گفت: هیچی، اسم و اتهام پرسید. گفتم هوادار مجاهدین، یارو چند تا فحش داد و گفت تو خیلی وقت پیش باید می رفتی پیش برادرت! (۲۲)

پرسیدم: بقیه بچه ها کجا هستن؟ هنوز آن طرف راهرو کسی بود؟

- نه، ما آخرین نفرات بودیم، یکسری از بچه ها ظهر رفتن. فکر کنم رفتند بند. اکبر و صمد و روانبخش و رضا و محمدرضا رفتند.

با کمی فاصله ابراهیم غیوری نصیر محله نشسته بود. او هم حکایتی مشابه داشت، یک پاسدار نزدیک می شد. به محض این که به من رسید، گفتم می خواهم توال بروم. پاسدار گفت پاشو بیا. موقع برگشتن پاسدار دیگری در راهرو بود که از من پرسید کجا بودی؟ گفتم در راهرو اصلی. مرا به همان جا برگرداند، از فرصت استفاده کردم و جایم را عوض کردم. سمت راستم ابوالقاسم محمدی ارژنگی بود. با او سلام و احوالپرسی کردم. با لبخند جوابم داد. پرسیدم: از کی تابه حال این جا هستی؟

گفت: از صبح تا حالا این جاییم. چند دفعه اعتراض کردم کسی گوش نمی کند.

- چه خبر؟

- والله می گویند هیأت عفو آمده، نمی دانم نیری توی هیأت عفو چه کار می کند؟

- چه برخوردی کردند؟

- از من مشخصات و اتهام پرسیدند. گفتم اتهام هواداری از مجاهدین بوده. نیری گفت چندسالت است؟ گفتم ۴۷ سال. گفت: چرا ازدواج نکردی؟ همه شان شروع کردند به خندیدن! گفتم به شما هیچ ربطی ندارد که چرا ازدواج نکرده ام. دیگر چیزی نپرسیدند و گفتند برو بیرون.

بیش از ۱۲ ساعت بود که چشم بند روی چشمهایم بود، خسته و بی حوصله شده بودم. سرم به شدت درد می کرد. سرم را روی زانوهایم گذاشتم. دوباره

۲۲- اشاره او به شهید مسعود میمنت بود که چند سال قبل از این تاریخ در اوین اعدام شده بود.

سؤالها به مغزم هجوم آوردند. چرا این قدر معطل می کنند؟ کجا می خواهند اعدام کنند؟ آیا برای اعدام به اوین منتقل می کنند؟ خواستم از مجتبی پرسیم آن ۲۰ نفر را کجا اعدام کرده اند؟ اما فاصله ام با او زیاد بود. دوباره سرم را روی زانوهایم گذاشتم. ناگهان صدای عربده ناصریان بلند شد. سرم را بلند کردم، دیدم وسط راهرو ایستاده، گفت: این اسامی که می خوانم بیایند این جا بایستند. دو اسم اول و دوم را نمی شناختم. سومی مجتبی هاشم خانی بود. بعد بچه های بند خودمان را به ردیف خواند: ابراهیم غیوری، بهمن ابراهیم نژاد، حجت سرکرده، محمود میمنت. از فرعی ۱۳ اسم طاهر فاتحی را خواند. داشتم به او نگاه می کردم. تعدادی برگه در دست داشت. هر اسمی که می خواند، برگه را زیر برگه های دیگر می گذاشت. دو پاسدار هم کنارش ایستاده بودند. یکی از آنها پاسداری بود به نام حمید عباسی که رئیس دفتر خود ناصریان بود. دیگری پاسداری بود به نام فرج که از سال ۶۱ در گوهر دشت کار می کرد.

اسامی که تمام شد صف طویلی شکل گرفته بود. حدود ۱۰۰ نفر یا بیشتر در صف بودند، ناصریان با صدای بلند به حمید عباسی گفت: اینها را به بندشان ببر! صف به طرف انتهای راهرو حرکت کرد و من با حسرت به آنها نگاه می کردم، ساعت را نگاه کردم. ۹ شب بود.

چند دقیقه بعد ناصریان گفت: هر کس مانده بیاید این جا.

بلند شدم رفتم جلو. نمی دانم چه تعداد بودیم؟ من نفر اول صف بودم. ناصریان جلو آمد، با مشت توی سرم زد. دستش را که بالا برد تا دوباره بزند، خودم را کنار کشیدم. چندبار روی شانهم زد و گفت: حسابت را می رسم، خیلی منافقی! بعد هم گفت: اینها را به بند ببرید.

پاسداری آمد و ما را در جهت عکس مسیر بندمان حرکت داد، تعجب کردم که چرا از این طرف می برد؟ گفتم: حاجی اشتباه می بری، بند ما این طرف نیست!

بدون این که سرش را برگرداند گفت: خفه شو راه بیا.

دنبالش رفتم، از پله کنار ورودی یکی از بندها بالا رفتم. به طبقه دوم که

رسیدیم به راهنمای ادامه دادیم. سمت راست درب یک بند را باز کرد و گفت: بروید داخل بند. دو پاسدار آنجا بودند، آنها هر کدام از ما را داخل یک سلول انفرادی انداختند. چشم بندها را برداشتم، ساعت را نگاه کردم یک ربع به ۱۰ شب مانده بود. داخل سلول به جز موکت کف آن، هیچ وسیله دیگری نبود. روی زمین دراز کشیدم و از فرط خستگی خوابم برد.

سلولهای انفرادی در اوین و گوهردشت، اندازه‌شان تقریباً یکسان است. با طول حدود ۳ متر و عرض ۱/۷۰ متر و ارتفاع تقریبی ۳/۵ متر. در قسمت جلو سلول یک تیغه با زاویه ۱۲۰ درجه با پوشش سرامیک هست که روی ضلع اولش یک روشویی نصب شده است. پایین ضلع دوم یک توالی فرنگی استیل در کف سلول نصب شده و بالای آن نزدیک به سقف، سوراخی مثل دریچه لوله بخاری، هواکش سلول است. البته در برخی سلولها این دریچه وسط تیغه است و می‌توان از راه آن با سلول بغلی صحبت کرد. روی دیوار به فاصله یک متر از زمین لوله‌یی به قطر ۴ اینچ به شکل U نصب شده که شوفاژ سلول است. روی دیوار انتهایی به فاصله ۱/۵ متر از سطح زمین، پنجره قرار دارد که دو پنجره بالای هم نصب شده‌اند. پنجره‌ها به چپ و راست باز نمی‌شوند، بلکه عمودی رو به پایین به اندازه ۱۵ درجه باز می‌شوند. بیرون پنجره یک کرکره فلزی نصب شده این کرکره‌ها به شکلی ساخته شده که به زندانی اجازه می‌دهد فقط با زاویه دید محدودی آسمان را ببیند.

در گوهردشت به دستور لاجوردی به لبه اکثر این کرکره‌ها یک تسمه پهن جوش داده بودند و به این ترتیب امکان دیده شدن آسمان را هم از زندانی گرفته بودند. در این سلولها از دولایه ورق گالوانیزه و یک لایه نئوپان به قطر ۴ سانتیمتر ساخته شده بود که روی ورقهای گالوانیزه را با روکش مخصوص پوشانده‌اند. یک دریچه مربع به ابعاد ۲۰×۲۰ سانتیمتر روی این درها گذاشته‌اند که نگهبان مجبور نباشد برای کنترل داخل سلول در را باز کند.

تنها تفاوت سلولهای گوهردشت با سلولهای آسایشگاه اوین، در این است



بلوکهایی که در عکس مشاهده می شود بجز آشپزخانه و بهداری که دوطبقه هستند، بقیه سه طبقه هستند. فاصله بین بلوکها هواخوری بند است. محل دادگاه در طبقه همکف و سالن ملاقات طبقه دوم است. راهرو مرکزی در طبقه همکف بود

که در گوهردشت دو پنجره بالای هم قرار گرفته‌اند اما در اوین دو پنجره را در کنار هم نزدیک سقف گذاشته‌اند، به این ترتیب زندانی به پنجره دسترسی ندارد.

یکشنبه ۹ مرداد

با شنیدن صدای باز شدن در سلول از جا پریدم. پاسدار یک لیوان چای، کمی نان و چند حبه قند گذاشت جلو سلول و رفت. احساس گرسنگی شدیدی می‌کردم. بدون معطلی نان را خوردم و چای را سرکشیدم. پا شدم وضو گرفتم. مانده بودم که قبله کدام طرف است. داشتم حساب و کتاب می‌کردم که م به سقف افتاد. با یک فلش بزرگ جهت قبله را مشخص کرده بودند. به نماز ایستادم، دلم می‌خواست نماز را کش بدهم.

نماز که تمام شد نگاهی به پنجره کردم. دنبال شکاف یا روزنه‌یی بودم^(۲۳) که بیرون را ببینم، می‌خواستم تشخیص بدهم کجا هستم. چند دقیقه کرکره‌ها را چک کردم اما چیزی پیدا نکردم چون هوا هنوز روشن نشده بود به همین خاطر شروع به نظافت سلول کردم. کمی که گذشت دوباره کرکره را چک کردم. این بار روزنه را پیدا کردم. اول نمی‌توانستم بفهمم کجا هستم. مدتی که از روزنه نگاه کردم تردد دو پاسدار را دیدم، فهمیدم محوطه زندان است. بندی که در آن بودم طبقه دوم آخرین بلوک بود.

بعد از این که موقعیتم را تشخیص دادم شروع به گشتن سلول کردم. داخل هواکش، زیرموکت، پشت قرنیزهای کف سلول که از جنس چوب بود، بالاخره یک خودکار که خیلی خوب جاسازی شده بود را پیدا کردم، آن قدر خوشحال شدم که انگار گنج بزرگی پیدا کرده‌ام. بعد به فکر تماس با سلولهای بغلی افتادم، دوضربه به دیوار سمت چپ زدم، جوابی نیامد، دوضربه هم

۲۳- در زندان گوهردشت روی خیلی از کرکره‌ها روزنه‌یی برای دیدن بیرون پیدا می‌شود، اما در خیلی از سلولها که روزنه‌یی نبوده خود زندانی‌ها شکل کرکره را کمی تغییر داده‌اند که شکافی ایجاد شده و می‌توان روبه‌رو و پایین را هم دید.

به دیوار سمت راست زدم و منتظر ماندم اما خبری نشد، کف سلول نشستم، دلم نمی‌خواست به دیروز فکر کنم. گفتم حالا که کسی در سلولهای بغل نیست جدول حروف می‌کشم و تمرین مورس را شروع می‌کنم. تا آن موقع مورس زده بودم. قوانین کلی را می‌دانستم اما تمرین نکرده بودم. به هر زوری بود یک پیچ از پنجره باز کردم، با نوک آن در امتداد لوله شوفاژ جدولی کشیدم با ۴ ستون و ۸ ردیف. در هر خانه یکی از حروف الفبا را نوشتم بعد شروع به تمرین کردم، تتق تتق تتق! هر تتق علامت ردیف و هر تق علامت یک شماره در آن ردیف بود که معرف یک حرف از حروف الفبا بود، به این ترتیب کلمات ساخته می‌شد. یک ساعتی که تمرین کردم از مورس زدن خسته شدم. مانده بودم چه کار کنم؟ به فکر رسید قرآن بخوانم.

ناگهان سروصدایی شنیدم، پریدم جلو در و گوش خواباندم. از میان صداها صدای ناصریان را شناختم. انگار داشتند یکی را با مشت و لگد می‌زدند. زیاد معطل نشدم. حس کردم دارند به سلول من نزدیک می‌شوند. رفتم ته سلول نشستم. در باز شد، ناصریان درحالی که چند پرونده دستش بود، یک قدم جلو آمد، چند پاسدار همراهش بودند. قیافه همگی آنها درهم بود. نگاهی به من کرد و گفت: تو گفتی حاضری مصاحبه کنی؟

گفتم: آره. به طرفم آمد و لگدی انداخت. تا بخواهم واکنش نشان بدهم لگد دومش به صورتم خورده بود، دستم را جلو دهانم گرفته و به او خیره شده بودم. مزه خونابه‌یی که در دهانم جمع شده بود داشت حالم را به هم می‌زد. ناصریان کمی منتظر ماند بعد که دید من حرفی نمی‌زنم ادامه داد: خیال کردی ما خیریم؟ نوار تمام ملاقات‌هایت را روی کاغذ پیاده کردیم. همه حرفهایی که با مادرت زدی سند کردم، گذاشتم تو پرونده، چرا به مادرت می‌گفتی برود عراق؟

منتظر بود جوابی به او بدهم. گفتم: کدام عراق؟ من نمی‌دانم چه می‌گویی؟ من به مادرم گفتم برود روستا پیش خاله‌ام.

درحالی که کف به دهان آورده بود، فحشی داد و لگدی به پایم زد و موقع

بیرون رفتن گفت: نشانت می‌دهم.

ته دلم از این که او را این قدر عصبانی می‌دیدم، خوشحال بودم. وقتی رفت بلند شدم دهانم را شستم. بعد یادم آمد که در انفرادی باید حساب هفته و ماه را داشته باشم که تاریخ را گم نکنم. سریع گوشه دیوار یک جدول کشیدم و تقویم سه‌ماه را در آن نوشتم، از روز شنبه ۸ مرداد هم شروع کردم، روز سه شنبه ۱۱ مرداد هم مصادف بود با عید غدیر. این کار که تمام شد دوباره سؤالها به مغزم هجوم آورد. بچه‌ها چی شدند؟ دادگاه برای چه بود؟ چرا مرا به این جا آوردند؟ نتیجه حمله ارتش آزادیبخش چه شد؟ وقتی جوابی پیدا نمی‌کردم سعی کردم خودم را از این سؤالها خلاص کنم. شروع به خواندن سرود کردم. بعد خودکار را برداشتم و شروع کردم روی دیوار نوشتن:

جاودانه، شد فسانه، بیم و زنجیر و زندان

تا به رزم زمان، شد زهرسو عیان، نسل توفان...

عصر که شد، نرمش مفصلی کردم، زمان دادگاه رفتن گذشته بود. دیگر منتظر نبودم، حالا فقط به سرودخواندن فکر می‌کردم. آن شب تا دیروقت بیدار بودم و تلاش می‌کردم هرچه از سرودها بلدم، تکرار کنم، بعضی قسمتها را فراموش کرده بودم آن قدر فکر کردم که بیشترشان یادم آمد.

دوشنبه ۱۰ مرداد

اول صبح همه سلول را گردگیری و نظافت کردم، داشتم تمرین مورش می‌کردم که سروصدایی شنیدم، دقت کردم فهمیدم، نقل و انتقال است، درب سلول سمت چپی باز و بسته شد. از این که همسایه‌یی پیدا کرده‌ام خوشحال شدم چون می‌توانستم با او تماس بگیرم. وقتی مطمئن شدم پاسدارها رفته‌اند، دو ضربه به دیوار زدم، او هم جواب داد. از خوشحالی در پوستم نمی‌گنجیدم، همه تمرینهای مورش که کرده بودم را به کار گرفتم و زدم «سلام» خیلی سریع جواب داد. دیدم سرعتش بالاست و من قاطی می‌کنم. جواب دادم:

من خوب بلد نیستم، آهسته تر بزن. اسم من حسین است، اسم تو چیست؟

در جواب اسمی را گفت که یادم نیست و او را نمی‌شناختم. اما گفت که اهل کرج است. پرسیدم: چه خبر؟
گفت: خیلی از بچه‌ها را اعدام کرده‌اند. از کرجی‌ها هم تعدادی اعدام شده‌اند.

پرسیدم: من تعدادی از بچه‌های کرج را از سالهای قبل می‌شناسم، از کدامشان خبر داری؟
گفت: موسی کریم‌خواه را اعدام کردند.
آهی کشیدم و پرسیدم: دیگه کی؟
- مهران بی‌غم را هم اعدام کردند.

کمی مکث کردم و گفتم: خسته شدم، دوباره تماس می‌گیرم. همان‌جا دراز کشیدم و به مهران فکر کردم. یاد روزی افتادم که در هواخوری بودیم. یکی از روزهای آخر اسفند پارسال، ناگهان صدایی از یک سلول انفرادی طبقه دوم شنیدیم. یکی داشت از داخل سلول اسم یکی از هم‌بندهای ما را صدا می‌زد، اول شک کردیم. اکبر شاکری گفت: این بند متروکه است، شاید پاسدارها از داخل سلول تماس می‌گیرند، می‌خواهند ما را چک کنند. اما کسی که صدا می‌کرد دست‌بردار نبود. دوباره صدا کرد، این بار اسم مرا هم صدا زد. تصمیم گرفتم جواب بدهم رفتم نزدیک و پرسیدم: کی هستی؟

- مهران بی‌غم.

- اگر راست می‌گویی چه ترانه‌ی بلدی؟ بخوان!

- دیوانه ز دست عشق تو کنونم، آواره چو مجنون، در دشت جنونم... (۲۴)

- کافیت، خودت هستی، این‌جا چه کار می‌کنی؟ این بند متروکه است.

- کدام متروکه؟ این‌جا بند اطلاعات کرجه. اداره اطلاعات کرج هر کسی را دستگیر می‌کند می‌آورد این‌جا. همین کنار هم بازجویی می‌کنند.

- این‌جا چه کار می‌کنی؟

۲۴- سالهای ۶۰ و ۶۱ در قزلحصار با مهران بی‌غم هم‌بند بودیم، هر وقت مراسمی بود و به مهران می‌گفتم بخوان! می‌گفت من یک ترانه بیشتر بلد نیستم و همین ترانه مرضیه را می‌خواند.

من آزاد شده بودم. می رفتم خودم را به ارتش برسانم که دستگیر شدم. الان زیر بازجویی هستم. تقریباً بازجویی تمام شده. خانواده‌ام هم خبر ندارند که دستگیر شده‌ام. اگر توانستید اطلاع بدهید که من این جا هستم.

- چه جوری اطلاع بدهیم؟

- شماره تلفن می‌دهم.

نمی‌دانم قلم و کاغذ از کجا آورده بود. یک شماره نوشت و انداخت پایین. ما راهی برای دادن شماره تلفن به بیرون نداشتیم. در این فکر بودیم که چه کار کنیم. در اولین شماره روزنامه اطلاعات که بعد از عید آمد دیدیم آگهی گمشده‌یی چاپ شده و عکس مهران را در روزنامه چاپ کرده و نوشته‌اند هر کس خبری از او دارد به این آدرس اطلاع بدهد.

این بهترین فرصت بود چون در ملاقات عید خواهران و برادران جوان به ملاقات می‌آمدند. یکی دو روز بعد نوبت ملاقاتمان بود، همان آگهی را از روزنامه بریده و بدون این که حرفی بنزیم از پشت شیشه به یکی از خانواده‌ها نشان دادیم و اشاره کردیم که او این جا در سلول انفرادی است، بروند به آدرس داده شده، اطلاع بدهند.

حدود یک هفته گذشت. یک روز در هواخوری صدایش کردیم، کمی طول کشید تا جواب داد. پرسیدیم: چرا جواب نمی‌دهی؟

گفت: پاهایم ورم کرده و درد دارد. دیشب زیر بازجویی بودم. خیلی زدند. می‌خواستند بدانند خانواده‌ام از کجا فهمیده‌اند که من در سلول انفرادی گوهردشت هستم. بازجو خیلی عصبانی بود. هرچی پرسیدند فقط گفتم نمی‌دانم. آخر سر ۲۰۰ تومن دادند و گفتند این پول را خانواده‌ات داده است.

چون پاهایش درد می‌کرد زیاد او را جلو پنجره معطل نکردیم. او را به‌خاطر این موضوع وحشیانه شکنجه کرده بودند. اما لب باز نکرده بود. این موضوع جزئی از پرونده او شد و بعدها باز هم به‌خاطرش بازجویی و شکنجه شد. از یک طرف به‌خاطر مهران ناراحت بودیم. از طرف دیگر به‌خاطر این که حسابی جز آنها را درآورده بودیم خوشحال بودیم. خود مهران هم خوشحال بود.

می گفت رژیمن نفهمیده از کجا خورده. یارو آن قدر عصبانی بود که می خواست سرش را به دیوار بکوبد.

بالاخره مدتی بعد توسط یکی از مشهدی ها که در سلول طبقه سوم بود پیام انقلاب را گرفته و زیرورو می شود. در همان سلول عهد می کند که تا آخرین نفس مقاومت کند.

و حالا می شنیدم که به عهدش وفا کرده است. درحالی که به وفاداری او فکر می کردم اشکم درآمد و بی اختیار زمزمه کردم:
دیوانه ز دست عشق تو کنونم

آواره ز عشقت، در دشت جنونم

چون بگذرم از این ره با پای شکسته ...

غروب دوباره با دوست کرجی تماس گرفتم. در مورد بچه های دیگر و این که اطلاعات کرج چه برخوردهایی با آنها می کرده صحبت کرد. من هم مقداری از آن چه در اوین گذشته بود برایش تعریف کردم. پرسید آیا خبری از نتیجه عملیات سازمان دارم؟
گفتم: چیزی نمی دانم.

سه شنبه ۱۱ مرداد

صبح به این فکر می کردم که امروز ملاقات است و خانواده ها به این جا می آیند، وقتی ملاقات نمی دهند آنها چه حالی دارند؟ حالا کم کم در مورش زدن هم دستم راه افتاده بود، با دوست کرجی تماس گرفتم و کمی صحبت کردیم. از او خواستم در مورد موسی کریم خواه تعریف کند.

گفت: این اواخر موسی شاعر شده بود. شعرهای خوبی هم می گفت. از پارسال چندبار به اجرای حکم تهدیدش می کردند اما خم به ابرو نمی آورد. هرچه تهدید می کردند ایمانش بیشتر می شد. همیشه این شعر حافظ را می خواند:
راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست

آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

یاد آن آیه مربوط به جنگ احزاب افتادم و به دوست کرجی گفتم این حرف تو مرا یاد یک آیه انداخت. پرسید: کدام آیه؟
برایش زدم:

الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَانًا
وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ

آن‌ها که مردم به ایشان گفتند: این جمعیت ضد شما جمع شده‌اند پس بترسید از آنها، اما ایمانشان بیشتر شد و گفتند حساب ما با خداست و او بهترین وکیل است.

بعد از این که مورس زدنم تمام شد شروع به قدم زدن کردم. به موسی فکر می‌کردم. با خود گفتم: مگر آدمی چقدر طاقت دارد؟ چطور هفت سال هر روز منتظر اعدام بود و خم به ابرو نمی‌آورد؟

خاطرات به ذهنم هجوم آورد، یاد حجت معبودی افتادم. نوجوانی همدانی که سال ۶۱ در سن ۱۶ سالگی دستگیر شده بود. حکمش اعدام بود. ابلاغ هم کرده بودند اما اجرا نمی‌کردند. سال ۶۳ او را به سالن ۲ که محل بریده‌های خائن بود بردند و فشار روانی زیادی به او آورده بودند. می‌خواستند بشکنند و تن به خیانت بدهد اما ایستاده بود و زیر بار نمی‌رفت. سال ۶۴ که او را دیدم بچه‌ها می‌گفتند تا چندماه پیش به خاطر فشارهای روانی که به او آورده بودند وضعیت روانی‌اش کمی غیرعادی شده بود. اما چندماهی است که به حالت عادی برگشته. همیشه از خودم می‌پرسیدم او چطور تحمل می‌کند؟ خردادماه ۶۷ بود که در روزنامه خواندم اعدامش کرده‌اند. پیراهن سفیدی داشت که آن را نمی‌پوشید. می‌گفت گذاشته‌ام برای روز اعدام. به او می‌گفتم تا وقت اعدام تو این پیراهن می‌پوسد. پپوش برو ملاقات. قبول نمی‌کرد. روزی که خبر اعدامش را خواندم درحالی که به هم ریخته بودم به صمد گفتم: فکر می‌کنی بالاخره با پیراهن سفیدش رفت یا نه؟

و صمد درحالی که اشک در چشمهایش جمع شده بود گفت: نمی‌دانم، لابد با همان رفته است.

صفی از این جور آدمها از ذهنم گذشت. داوود بخشنده، محمدعلی عزیزیان و...

داوود بخشنده دانشجویی بود اهل یکی از بخشهای شهرستان آمل. روز ۵ مهر درحالی که چند گلوله خورده و بیهوش کف خیابان افتاده بوده دستگیر می شود. در وضعیتی بوده که نمی توانسته چیزی را انکار کند. آخوند محمدی گیلانی در برگه حکم او نوشته بود: اعدام و در ادامه نوشته بود: فعلاً اجرا نشود.

سال ۶۲ آخوند محمدی گیلانی از اوین رفته بود و کسی هم نبود حکم را تعیین تکلیف کند. هر بار که او را صدا می کردند، فکر می کرد برای اعدام است. اما روحیه اش آن قدر بالا بود و آن قدر شاد بود و شوخی می کرد که هیچ کس فکر نمی کرد او هر روز منتظر اعدام است. یک بار که رئیس زندان به سلول آنها رفته بود داوود او را دست می اندازد و بچه ها می خندند. رئیس زندان که ناراحت شده بوده از داوود می پرسد: اسمت چیست؟

داوود باز هم از این فرصت برای دست انداختن او استفاده می کند و با لحنی که در فیلم زنده باد زاپاتا دیده بود جواب می دهد: بخشنده! داوود بخشنده! و بچه ها باز هم می خندند.

محمدعلی عزیزیان میلیشیایی بود که موقع دستگیری ۱۵ سال بیشتر نداشت. در همان سال ۶۰ حکم اعدامش صادر شده بود اما به دلایل نامعلومی اجرا نمی کردند. همیشه به عنوان چماق از این حکم استفاده و تهدیدش می کردند که حکم را اجرا خواهیم کرد. اما او خم به ابرو نمی آورد. پاسدارها با همکاری خائنان تلاش کرده بودند او را به زانو دریاورند. در بندهای در بسته، قرنطینه قزلحصار، بند بریده های اوین و جاهای دیگر، هر فشاری که خواستند به او آوردند. اما همه فشارها را تحمل کرد و تن به خیانت نداد. به او وعده می دادند اگر همکاری کند، حکم اعدامش را لغو می کنند اما می گفت هیئات! به این فکر می کردم که او الان ۲۲ ساله است. آیا کسی باور خواهد کرد که در زندان خمینی جوان ۱۶ ساله ای مدت ۶ سال، تا ۲۲ سالگی هر روز منتظر اعدام بود و تسلیم نشد؟

جمعه ۱۴ مرداد

از روز یکشنبه بعد از برخورد ناصریان دیگر کسی سراغم نیامده بود. از همه جا هم بی خبر بودم. نزدیک ظهر سروصدایی آمد. در سلول سمت راستی ام را باز و بسته کردند. احساس کردم یکی را داخل سلول انداختند. منتظر شدم پاسدارها بروند. وقتی همه سروصداها آرام شد ضربه‌یی به دیوار زدم. منتظر بودم جواب بدهد که دیدم یک نفر صدا می‌کند: کسی این جا هست؟ ابتدا نفهمیدم صدا از کجا می‌آید؟ دوباره که صدا کرد فهمیدم صدا از هواکش می‌آید. سریع رفتم بالای توال فرنگی. درب هواکش را برداشتم. پرسیدم: کی هستی؟

- من حسین فیض آبادی هستم، تو کی هستی؟

- حسین فارسی

- تو داداش حسن فارسی هستی؟

- آره مگر تو او را می‌شناسی؟

- آره، مدتی هم بند بودیم. الان برادرت کجاست؟ چه کار می‌کند؟

- نمی‌دانم، آخرین خبری که دارم در اوین بوده، ملاقاتش قطع شده است.

- مگر آزاد نشده بود؟

- چرا آزاد شده بود. رفت پیش بچه‌ها بعد پیک شد آمد داخل و دستگیر

شد. حالا تو این جا چه کار می‌کنی؟

- من در انفرادی‌های آن طرف بودم. لشکری امروز آمد آن جا. اعتراض

کردم که چرا هیچ امکاناتی نمی‌دهند. اصلاً چرا به بند بر نمی‌گردانند.

لشکری گفت ناراحت نباش، الان می‌برمت جایی که راحت باشی. بعد مرا

آوردند این جا.

- در راه که می‌آمدی راهروها شلوغ نبود؟

- من از طبقه سوم آمدم، آن جا خبری نبود راهرو پایین را ندیدم، چطور مگر؟

- هیچی می‌خواستم ببینم خبری بوده یا نه؟

آن روز تا عصر چند بار با او صحبت کردم اما هیچ حرفی از اعدام نزدیم.

شنبه ۱۵ مرداد ۶۷

صبح داشتم از روزنه به محوطه بیرون نگاه می کردم، نزدیک ساعت ۷/۵ بود که دیدم یک بنز سبز رنگ مدل بالا در محوطه ایستاد. درب آن که باز شد آخوند نیری را دیدم که پیاده شد. بلافاصله یک بنز طوسی رنگ هم ایستاد و دو سه نفر از آن پیاده شدند. از آنها بر نداشتم. چند قدمی که رفتند دیگر از دید من خارج شدند. زود پریدم حسین فیض آبادی را صدا زدم.

به او گفتم: نیری و اشراقی آمدند، آماده باش، شاید صدا کنند.

- نیری و اشراقی دیگه چیست؟ کجا صدا کنند؟

- راستش از هفته پیش یک دادگاه تشکیل شده، اشراقی دادستان تهران و نیری که حاکم شرع است، این جا می آیند، بچه ها را صدا می کنند، برخورد می کنند. می گویند یک تعداد از بچه ها را اعدام کرده اند. چند تا کرجی هم تا حالا اعدام شده اند.

- چرا اعدام می کنند؟

- نمی دانم.

- خودت هم رفتی آن جا؟

- آره، هفته پیش رفتم.

به دوست کرجی هم مورش زدم و موضوع را گفتم، خودم هم آماده شدم. نیم ساعت بعد صدای پاسدارها می آمد که درها را باز و بسته می کردند. منتظر بودم درب سلول مرا هم باز کنند. اما خبری نشد، سلول بغلی را باز و بسته کردند. بعد از این که سروصداها خوابید، حسین را صدا زدم اما جواب نداد. مطمئن شدم که او را برده اند. به دیوار سمت چپ هم ضربه زدم. جوابی داده نشد. معلوم شد که دوست کرجی ام را هم برده اند. احساس ناراحتی می کردم، دیگر کسی نبود که با او صحبت کنم، داشتم قدم می زدم و به این فکر می کردم که الان در بندمان چه خبر است؟ سرنوشت علی و اکبر و بقیه بچه ها چه شد؟ وقتی خبر اعدام جعفر را شنیده اند چه کار کرده اند؟ دلم می خواست

آن حرفها دروغ بوده و کسی اعدام نشده باشد. نزدیک ظهر بود که گفتم با حسین تماس بگیرم. شاید برگشته باشد. چند ضربه به دیوار سلولش زدم. ناگهان دیدم یک نفر شروع کرد به موریس زدن. گوشم را به دیوار چسباندم. گفت: سلام، تو کی هستی؟

- سلام، از کجا تماس می‌گیری؟ خودت کی هستی؟

- من طبقه بالای تو هستم، طبقه سوم، سمت؟

- حسین فارسی، تو کی هستی؟

- من حمید بنادر هستم، مگر تو آزاد نشده بودی؟

- چرا، از کجا می‌دانی؟

- آن سال مادر حسن دالمن گفت که رفته بودی خانه‌شان.

درباره حسن دالمن پرسیدم که او خبر دقیقی نداشت و تا چیز دیگری بیرسم ناگهان ضربه محکمی به دیوار زد. این علامت خطر بود، باید قطع می‌کردم. یک ربع منتظر ماندم و دوباره ضربه زدم اما دیگر جواب نیامد. بعداً فهمیدم که همان موقع پاسدار آمده و او را صدا کرده و به دادگاه برده بود.

حمید را از سال ۶۰ در قزلحصار می‌شناختم. اهل کوی ۱۳ آبان و یک هوادار ساده سازمان بود و فعالیت چندانی نداشت. در موج دستگیری‌های اولیه در تیرماه ۶۰ پاسدارهای کمیته او را دستگیر کرده و به اوین آورده بودند. در آنجا به یک سال حبس محکوم شده بود. در قزلحصار به عنوان یک زندانی سرموضع و مقاوم توسط خائنین شناسایی شده و به بند مجرد و در نهایت او را به سلولهای انفرادی گوهردشت بردند. ۳ سال زیر فشارهای شدید بود، اما مقاومت می‌کرد. وقتی داشتند «ملی‌کش‌ها» را آزاد می‌کردند، چون حاضر به مصاحبه نبود، آزادش نکردند. تصادف عجیبی بود. بعد از ۶ سال در روز آخر عمرش از طریق موریس با او صحبت می‌کردم.

حسن دالمن، دوست دوران ملیشایی‌ام بود. سال ۵۸ با هم نشریه‌فروشی و کارهای تبلیغاتی می‌کردیم. او در آبان‌ماه سال ۵۹ دستگیر شده بود و ۶ ماه

بیشتر حکم نداشت. سال ۶۴ وقتی «ملی کش‌ها» را آزاد می‌کردند قرار بود او هم آزاد شود، اما شرایطی برایش گذاشتند که نپذیرفت و در زندان ماند. وقتی باز هم تنها شدم، شروع به قدم‌زدن کردم. گاهی دلم می‌خواست با خودکار روی دیوار شعر و سرود بنویسم اما می‌ترسیدم نکند پاسدارها بیایند و ببینند. چون برای شکنجه و کتک زدن منتظر بهانه بودند. آن روز هرچه منتظر شدم خبری نشد. شب سروصدایی آمد، انگار عده‌یی را آورده بودند. اما کسی را به سلولهای کناری من نیاوردند.

سه شنبه ۱۸ مرداد

با صدای باز و بسته شدن درب سلول بیدار شدم. پاسدار آمد، یک لیوان چای و چند حبه قند داد و رفت. چای را که سرد بود دور ریختم و قندها را نگه‌داشتم. وضو گرفتم و به نماز ایستادم، حالا عادت شده بود که نماز طولانی بخوانم. بعد از نماز کف سلول دراز کشیده و به حوادث چند روز گذشته و سرنوشت ارتش آزادبخش فکر می‌کردم.

ساعتی بعد بلند شدم و از پنجره به بیرون دوختم. حدود ساعت ۷ صبح بود که بنرها از راه رسیدند. این بار خودم تنها بودم. کسی نبود که خبرش کنم. شروع به قدم‌زدن کردم. نیم ساعت نگذشته بود که پاسدار درب سلول را باز کرد و گفت: بیا بیرون.

از شنیدن این حرف بی‌اندازه خوشحال شدم. چشم‌بند را زده و از سلول بیرون پریدم. دیدم یک نفر با چشم‌بند نزدیک درب بند ایستاده، پاسدار داشت. درب سلولهای دیگر را باز می‌کرد. سریع خودم را به نزدیک نفری که ایستاده بود رساندم دیدم حسین نیاکان است. پشت سرش ایستادم و گفتم:

- سلام حسین هستم، چه خبر؟ فرعی ۱۴ چی شد؟

- سلام، این جا چکار می‌کنی؟ فرعی ۱۴ به نظرم همه اعدام شدند، فقط من ماندم!

- مطمئنی؟

صد درصد که مطمئن نیستم. اما همه را بردند. دیروز که جلو دادگاه بودم هیچ کدامشان آنجا نبودند. به خاطر همین فکر می‌کنم همه‌شان را زده‌اند! احساس عجیبی پیدا کردم، دلم نمی‌خواست باور کنم، گفتم دیگر چه خبر؟ - دیروز شنیدم یکی از پاسدارها گفته ارتش آزادیبخش به اسدآباد همدان رسیده.

- فکر نمی‌کنم. اگر این‌طور بود این پاسدارها با خیال راحت نمی‌گشتند. مثل آن روزها رادیو دستشان بود. این‌طور که معلوم است اوضاع آرام شده. - آره، من هم فکر می‌کنم خالی‌بندی است. ولی آخر نتیجه حمله بچه‌ها چه شده؟

- نمی‌دانم، من هم مثل تو. راستی تو دادگاه رفتی؟

- نه هنوز نرفتم.

پاسدار با چند نفر دیگر رسید و گفت حرکت کنید. راه افتادیم و به طبقه اول آمدیم. در راهرو اصلی به فاصله ۱/۵ متر از هم نشستیم. یکی از نفرات فرعی مقابل ۱۶ کنارم بود. پرسیدم از بچه‌های شما چه خبر؟ (فرعی مقابل ۱۶ در طبقه اول و تعدادشان حدود ۴۵ نفر بود).

- هفته پیش همه را بیرون کشیدند و در جاهای مختلف پخش کردند. نمی‌دانم چرا این کار را کردند. خبری از بچه‌ها ندارم.

چند نفر هم آنجا نشسته بودند که از فرعی مقابل ۸ بودند. این فرعی در طبقه دوم و بالای فرعی مقابل ۱۶ بود. صحبتها حول دادگاه بود و این که چه کسانی را اعدام کرده‌اند. هیچ کس آمار درستی نداشت. با حدس و گمان چیزهایی می‌گفتند. پاسداری که داشت رد می‌شد صدای حرف‌زدن را شنید. شروع کرد به داد و بیداد. بعد ناصریان آمد و فاصله‌مان را از هم بیشتر کردند و رفتند. چیزی نگذشته بود که تعدادی زندانی جدید آوردند. سرم را بلند کردم نفر روبه‌رویم را شناختم. جعفر تجدد بود، حدود ۳ سال در قزلحصار هم‌بند بودیم. کمی آن طرفتر ناصر صابر بچه‌میر نشسته بود. با این که سن و سالی از او گذشته بود اما آدم سرحال و شلوغی بود. کارگری از جنوب تهران که شیفته

آرمانهای مجاهدین شده و به فعالیتهای سیاسی روی آورده بود. اول خواستم با ناصر صحبت کنم. ولی فاصله زیاد بود. به جعفر گفتم چه خبر؟ این جا چه کار می کنی؟

جعفر تجدد گفت: مدتی بود که ما را به بند کارگاه منتقل کرده بودند. هر چه گفتیم ما را جدا کنید و به بند قبلی برگردانید، قبول نکردند. بالاخره دیروز اعتصاب غذا کردیم. در اعتراض به این که ما را ناخواسته به بند کارگاه برده اند. دیروز لشکری آمد و با همه تک به تک برخورد کرد. امروز گفتند هر کس هنوز می خواهد بندش را جدا کنیم، بیاید بیرون. ما هم آمدیم بیرون. الان آورده اند این جا.

پرسیدم: نمی دانید چه خبر است؟
گفت: نه!

با خودم گفتم: اینها را بین که اصلاً نمی دانند دنیا دست کیست و اعتصاب غذا راه انداخته اند. داشتم فکر می کردم به او بگویم که در جریان دادگاه و اعدام هست یا نه؟ اما یک نفر که از آن طرف تر حرفهای جعفر را شنیده بود گفت: بابا یک هفته است دارند بچه ها را دادگاهی و اعدام می کنند، شما چطور خبر ندارید؟

جعفر پرسید: دادگاه و اعدام برای چی؟

همان صدا گفت: چه می دانم! همه را دارند اعدام می کنند ولی شما به خاطر تغییر بندتان اعتصاب کردید؟ حواستان جمع باشد، می برند دادگاه.
جعفر گفت: گور پدرشان، هر کاری بکنند بهتر از این است که در بند کارگاه پیش آتن های آشغال باشیم.

چند دقیقه ساکت بودیم. خواستم کمی با ناصر شوخی کنم اما پاسداری نزدیک شد و همه شان را صدا کرد و برد. وقتی صف کشیدند، دیدم احمد نعلبندی هم آن جاست. دیگر دیر شده بود و نمی توانستم حرفی بزنم. حرکتشان را با دنبال کردم. صفشان به سمت چپ پیچید. به سوی راهرو محل دادگاه. احساس بدی پیدا کردم. سرم را روی زانو گذاشتم و به فکر فرو رفتم. به

شلوغ کاری‌های ناصر در قزلحصار فکر می‌کردم. در همین فکرها بودم که ناصرین صدایم کرد. بلند شدم و پشت سرش رفتم. نزدیک راهرو دادگاه که رسید، پیچید سمت راست. به طرف آسانسورهای بزرگ آشپزخانه، گفت: بیا این جا بنشین تا صدایت کنم.

نگاه کردم. روبه‌رویم آسانسورها بود. سمت راستم راه‌پله طبقه بالا و سمت چپ به فاصله ۱۰ متری، میز پاسدار نگهبان بود. یک نفر در سمت راست به فاصله ۳ متر از من نشسته بود. نگاه کردم او را نشناختم. سمت چپ نزدیک میز پاسدار یک زن زندانی باچشم بند نشسته بود. نمی‌دانم چه گفت که پاسدار بلند شد و لگدی به او زد و گفت: خفه شو!

پاسدار آن‌جا نشسته بود و هیچ کاری نمی‌شد کرد. دوساعت بعد پاسدار حمید عباسی آمد و به فردی که سمت راستم بود گفت: رضا... تو هستی؟ و او جواب مثبت داد.

این اسم برایم آشنا بود. ما سال ۶۰ در کمیته با هم بودیم. در قزلحصار هم مدتی هم‌بند بودیم اما وقتی زندانیان غیرمذهبی را از ما جدا کردند، او هم از پیش ما رفت و دیگر او را ندیدم. تعجب کردم که این‌جا چکار می‌کند؟ او که هوادار یک گروه غیرمذهبی است. می‌خواستم با او صحبت کنم اما پاسدار داشت نگاه می‌کرد. بالاخره حمید عباسی آمد صدایش زد و او را با خودش برد. کمی بعد هم ناصرین آمد آن زن زندانی را برد.

تا نزدیک ظهر تنها بودم. بعد چند نفر را آوردند آن‌جا. فقط یکی از آنها را می‌شناختم. در فرصتی که پاسدار کمی دور شد صدایش کردم: فرشید!

برگشت، سلامی رد و بدل کردیم و پرسیدم: سیگار داری؟
پاکت سیگار را از جیبش درآورد که یک نخ به من بدهد، در همین حال پرسید: کجا هستی؟

گفتم: انفرادی

سیگاری را که از پاکت بیرون آورده بود در پاکت گذاشت، با تعجب نگاه می‌کردم. با خودم گفتم چرا پشیمان شد؟ چند لحظه بعد دیدم از جیب دیگرش

یک بسته سیگار و یک قوطی کبریت بیرون آورد و به طرف من انداخت و گفت: بیا بگیر، ما فرعی هستیم، سیگار زیاد داریم.
- فکر کردم پشیمان شدی.

خندید و چیزی نگفت. پرسیدم: چه خبر؟
گفت: شنیده‌ام خیلی از بچه‌ها را اعدام کرده‌اند. اما فکر نمی‌کنم درست باشد. آخر بیخود که اعدام نمی‌کنند.
- من هم دلم می‌خواهد این‌طوری باشد، ولی آخر بچه‌ها کجا می‌روند که دیگر پیدایشان نمی‌شود؟

- نمی‌دانم، شاید هم درست باشد، ولی می‌گویند هر کسی اتهامش را هواداری مجاهدین بگوید کاری با او ندارند و کتکش نمی‌زنند!
- خوب اگر بخواهند اعدامش کنند دیگر چرا بزنند؟

فرشید حرف را عوض کرد. احساس کردم نمی‌خواهد به این موضوع بپردازد. بعد از ظهر او را صدا زدند و رفت. به پاسدار گفتم نماز نخوانده‌ام، می‌خواهم وضو بگیرم. گفت برو وضو بگیر زود برگرد. وقتی برگشتم پاسدار فرج یک بر گه دستش گرفته بود و صدا می‌زد: حسین کیه؟

رفتم جلو و گفتم: من حسین هستم.
گفت: برو گمشو، با تو کار ندارم، می‌شناسمت.
ساعت حدود ۷/۵ بود که صدای ناصریان بلند شد. تعداد زیادی اسم خواند. آنها را نمی‌دیدم. شاید حدود ۷۰ اسم را خواند. آنها از ساعت ۷/۵ صبح یکسره داشتند کار می‌کردند. یکبار حدود ساعت ۱ بعد از ظهر تعدادی اسم خوانده و برده بودند. این بار دوم بود.

حدود ساعت ۱۰ شب بود، دیدم دو پاسدار مسلح با سلاح ژ-۳ و بی‌سیم از پله‌ها بالا رفتند. تعجب کردم. هیچ‌وقت سابقه نداشت که پاسدارها مسلح در راهروهای زندان تردد کنند. فکر کردم خبری شده. هر لحظه منتظر شنیدن صدای شلیک گلوله بودم اما خبری نشد. ساعت ۱۰/۵ بود که شاهد بگومگویی

یک پاسدار با ناصریان بودم. پاسدار التماس می کرد که ناصریان چند ساعت مرخصی بدهد تا او به خانه اش برود و برگردد اما ناصریان خودداری می کرد، پاسدار گفت: دو هفته است که از این جایی بیرون نرفته ام. زخم را برده اند بیمارستان، دارد می میرد، اجازه بده چند ساعت بروم بیمارستان برگردم.

ناصریان گفت: نه، نمی شود. ممنوع است.

پاسدار گفت: اقلاً بگذارید تلفن بزنم.

ناصریان: نمی شود، همه خطها قطع شده، فقط یه خط وصل است که دست آقای بیات است، فکر نمی کنم آقای بیات اجازه بدهد تو تلفن کنی. چون همان یک خط را به اتاق ما وصل کرده (اشاره اش به اتاق دادگاه بود).

بعد به طرف دادگاه رفت. پاسدار هم پشت سرش می رفت و التماس می کرد. دیدن این صحنه خیلی چیزها را برایم مشخص کرد. فهمیدم نه تنها ملاقاتهای ما قطع شده، بلکه خروج همه پاسدارها از زندان نیز ممنوع شده است. خطوط تلفن زندان قطع است. هرگونه رابطیه با بیرون زندان را قطع کرده اند. دیگر برایم شکی باقی نماند که حدس اولیه ام درست بوده، و موضوع اعدام همه زندانیان است. و گرنه به چه دلیل باید جلو خروج پاسدارهای خودشان را بگیرند؟ چرا باید خطوط تلفن را قطع کنند؟ چرا باید پاسدارهای مسلح داخل راهروهای زندان گشت بزنند؟ داشتم به این چیزها فکر می کردم که صدای ناصریان بلند شد. داشت اسم می خواند. به ساعت نگاه کردم، ۱۲ شب بود. این سومین باری بود که طی امروز ناصریان اسمها را می خواند. نمی دانم چند نفر شدند، صف را هم ندیدم. وقتی خواندن آن اسامی تمام شد و آنها رفتند یک پاسدار آمد و گفت: همه کسانی که این جا مانده اند بیایند جلو.

بلند شدم و به طرفش حرکت کردم. در راهرو حدود ۱۵ نفر را دیدم که مانده اند. ناصریان آمد درحالی که آستینش را بالا زده بود. نزدیک ما که رسید خوشحال بود و می رقصید. تعدادی را جدا کرد و به پاسدار گفت: اینها را ببر، ۳ نفر باقی مانده بودیم.

یک نفر گفت: ما را زودتر به بند بفرستید، من مریضم باید دارو بخورم. ناصریان گفت: از این دوست یاد بگیر، بین هیچ حرفی نمی‌زند، خودش منافق است، مادرش منافق است، خانواده‌اش همه منافق هستند، بعد می‌گوید من کاره‌یی نیستم.

سرم را پایین انداختم و به روی خودم نمی‌آوردم. پاسداری جلو آمد و گفت: اینها را کجا ببریم؟

ناصریان درحالی که از ما دور می‌شد گفت: الان می‌گویم. همین موقع یک پاسدار از راهرو اصلی می‌آمد که چکمه به پا داشت و یک پلاستیک دستش بود، به ما که رسید با پاسداری که بالای سر ما بود صحبت کرد. این یکی پرسید: تمام شد؟ دومی: نه، قبلی‌ها تموم شد.

- این چیه؟ (اشاره به کیسه‌یی که دستش بود)

- پولهای پاره. اینها پولهایشان را پاره می‌کنند که دست ما نیفتد!

- حالا کجا می‌بری؟

- می‌برم تحویل بدهم.

نگاهی به کیسه پلاستیک کردم، به اندازه دو مشت بود، با خودم گفتم: یعنی چه؟ این یارو چرا چکمه پوشیده؟ چرا گفت پولهایشان را پاره می‌کنند؟ بچه‌ها برای چی این کار را می‌کنند؟ دلم نمی‌خواست باور کنم ولی همه چیز حقیقت داشت. اینها همه حکایت از اعدامهای جمعی داشت. بالاخره تلفن زنگ زد و به پاسدار گفتند که ما را کجا ببرد. فوراً حرکت کردیم. رفتیم طبقه سوم، به جای این که به سمت چپ برویم، رفتیم سمت راست. همین طور که جلو می‌رفتیم، فکر کردم به بند قبلی برمی‌گردم و انفرادی تمام شده است. اما دقایقی بعد معلوم شد خیلی خوش خیال بوده‌ام. جلو یکی از بندها که رسیدیم آن دو نفر را تحویل یک پاسدار دیگر داد و به من گفت بیا. ادامه دادیم تا جلو بند بعدی رسیدیم. درب بند را باز کرد و گفت: برو تو.

این جا بند ۱۱ بود، همان بندی که ایرج رفته بود، همان جا که جعفر هم بود. دو قدم که جلو رفتم صدایی گفت: همان جا بایست!

ایستادم و اطراف را نگاه کردم، جلو درب فرعی بود. لحظه‌یی بعد دو پاسدار دیگر هم از فرعی بیرون آمدند. یکی از آنها پاسداری بود که او را به نام تبریزی می‌شناختم، همین که به من نزدیک شدند، تبریزی گفت: اسمت چیست؟

- حسین فارسی

- کدام بند بودی؟

- فرعی ۷

سیلی محکمی زد. تا بخواهم حرفی بزنم، پاسدار دیگری با کابل به پشتم کوبید. لحظه‌یی بعد در محاصره ۳ پاسدار بودم که با مشت و لگد و کابل داشتند می‌زدند. نمی‌دانستم چرا می‌زنند. سعی می‌کردم صورتم را بپوشانم که ضربه به صورتم نخورد. چند دقیقه که زدند تازه فهمیدم چه می‌خواهند، آنها می‌خواستند به مسعود و مریم توهین کنم. در مدت ۷ سال با چنین چیزی روبه‌رو نشده بودم. گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. اصلاً دهانم باز نمی‌شد که حرفی بزنم. نمی‌دانم چقدر طول کشید، ولی آخر سر دیگر حتی درد کابل را احساس نمی‌کردم. دیگر حتی نداشتیم سرپا بایستیم. با همان وضعیت یکی از آنها یقه‌ام را گرفت و از زمین بلند کرد. کشان کشان برد انداخت داخل سلول. اول خواستم آبی به سرو صورتم بزنم اما دیدم نای این کار را هم ندارم. همین‌طور کف سلول افتادم و خوابم برد.

چهارشنبه ۱۹ مرداد

صبح با صدای باز شدن در سلول بیدار نشده بودم. با لگد پاسدار بیدار شدم که می‌گفت: پاشو وقت نماز است. و پرسید: لیوانت کجاست؟

- لیوان ندارم.

پاسدار رفت و بعد از چند دقیقه یک لیوان چای و چند حبه قند آورد. وضو

گرفتم، نماز را سریع خواندم و دوباره خوابیدم. خدا خدا می کردم که دادگاه در کار نباشد. ناگهان با شنیدن سروصدایی از خواب بیدار شدم، ساعت ۸/۵ بود، سریع دست و صورتم را آب زدم و آماده شدم، وقتی دیدم خبری نشد، گوشم را به در چسباندم. صدای ناصریان می آمد که داشت با یک نفر صحبت می کرد. ۳ یا ۴ سلول با من فاصله داشت. از صحبت آنها فهمیدم که طرف مقابل ناصریان، هوادار یک گروه غیرمذهبی است. او اعتصاب غذا کرده بود و خواسته اش این بود که به کارش رسیدگی و آزادش کنند، می گفت حکم تمام شده چرا آزاد نمی کنید؟

ناصریان می گفت: فعلاً غذا را بگیر بخور تا بعد به کارت رسیدگی کنیم. با خودم گفتم: این بنده خدا نمی داند در مملکت چه خبر است. می خواهد آزاد بشود. خبر ندارد که حتی پاسدارها هم حق بیرون رفتن از این زندان را ندارند. چند دقیقه بعد صدای پاها را شنیدم که به سلول خودم نزدیک می شد. از پشت در کنار رفتم. پاسدار کلید انداخت و در را باز کرد. ناصریان در حالی که یک بسته کاغذ در دست داشت جلو در ظاهر شد، بی مقدمه گفت: حاضری همکاری کنی؟ خنده یی کردم و پرسیدم: کدام همکاری؟

از خنده ام عصبانی شده بود. لگدی انداخت که خودم را کنار کشیدم. گفت: باید اسامی افراد سر موضع بندتان را بگویی. گفتم: این را که خودتان بهتر از من می دانید.

گفت: باید کد رادیویی فرعی ۷، تمام پیامهایی که از طریق رادیو برای فرعی ۷ فرستاده شده، به علاوه نحوه تماس مادر ت با منافقین را بگویی. گفتم: چنین چیزی نبوده.

از حماقت او خنده ام گرفته بود. چند لحظه با خودش فکر کرد و بعد گفت: بین پسر شوخی نمی کنم، داریم همه را اعدام می کنیم، همه افراد فرعی ۷ را اعدام کردیم، فقط تو مانده ای، برادرت را هم چند روز پیش در اوین اعدام کردیم.

با تعجب گفتم: برادرم؟!

ناصریان گفت: آره، حسن فارسی را هفته پیش اعدام کردیم. داغش را به دل مادرت گذاشتیم. تو را هم اعدام می کنیم، داغ تو را هم به دل مادرت می گذاریم. داغ همه تان را به دل رهبرتان می گذاریم.

درحالی که تعجب کرده بودم، شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: من نمی دانم اعدام من چه ربطی به کس دیگری دارد؟

ناصریان گفت: خودت را به آن راه زن، یکبار آزادتان کردیم، فرار کردید رفتید عراق پیش رجوی، حالا اعدامتان می کنیم که دیگر نتوانید بروید.

گفتم: کی رفته عراق؟ من عراق نرفتم.

ناصریان گفت: چه فرقی می کند؟ تو هم می خواستی بروی. اگر نمی گرفتیم که رفته بودی. خوب چه کار می کنی؟ تشکیلات فرعی ۷ را می گویی یا نه؟ گفتم: کدام تشکیلات؟ اگر همه را اعدام کرده اید دیگر از من چه می خواهید؟ در مورد کد و پیام رادیو هم، چنین چیزی نبوده، اینها همه اش خیالات است.

از این جمله آخری عصبانی شد، جلو آمد و یک لگد زد و گفت: فکرهايت را بکن یا همکاری می کنی یا اعدام می شوی.

این را گفت، در را بست و رفت. به طرف پنجره برگشتم. آسمان را نگاه کردم گفتم خدایا ببین گیر چه جانوری افتادم. کلمه همکاری همه مغزم را پر کرده بود. با خودم تکرار کردم: همکاری؟ این کلمه آن قدر مشمژکننده بود که دلم می خواست آن را از فرهنگ فارسی حذف کنم.

بعد به اعدام برادرم فکر کردم، خنده ام گرفت. یادم آمد که در کودکی خیلی شلوغ بود او را پیش یک طالع بین برده بودند. طالع بین کمی به او نگاه کرده و گفته بود: این بچه طالع خوبی دارد. اقبال بلندی دارد و به مقامات بالایی می رسد. با خودم می گفتم لابد طرف فکر هر مقامی را می کرده الا مقام شهادت.

اکنون که صحبت از برادرم حسن به میان آمد به اختصار اشاره ای به زندگی

و شهادت او می‌کنم.

حسن در شهریورماه ۱۳۴۱ متولد شد. قبل از انقلاب ضدسلطنتی با سازمان مجاهدین آشنا شد. انگیزه‌های انقلابی او در رابطه با توده‌های تحت ستم موجب شد که به فعالیتهای اجتماعی و کمک و همیاری به توده‌های مردم رو بیاورد. او از جمله در سال ۵۵، در کادر فعالیت در یک انجمن خیریه مسئولیت یک کتابخانه وابسته به این انجمن را در شهرک دولت آباد که یکی از مناطق فقیرنشین جنوب تهران است، به‌عهده گرفت.

در سال ۵۶ حسن با مطالعه زندگینامه و دفاعیات بنیانگذاران و دیگر شهیدان مجاهدین، انگیزه‌ی قوی برای مبارزه انقلابی پیدا کرد. در جریان انقلاب ضدسلطنتی، در تظاهرات شرکت فعال داشت و در همان حال به دنبال برقراری رابطه با مجاهدین بود.

حسن از اوایل سال ۵۸ فعالیت‌هایش را در رابطه با سازمان در یک انجمن محلی شروع کرد و در مهرماه همان سال با بازشدن مدارس از اعضای مؤسس انجمن دانش‌آموزان مسلمان، هوادار سازمان مجاهدین در دبیرستان دارالفنون بود. وی بعد از مدتی مسئول این انجمن شد. فعالیت او در رابطه با سازمان در شرایطی انجام می‌گرفت که حسن از همان سال ۵۸ با فشارها و تهدیدات مختلفی از جانب خانواده و دیگران برای دست برداشتن از هواداری مجاهدین مواجه بود. یکی از فشارهای جدی از جانب دوستان سابقش وارد می‌شد که قبل از انقلاب با هم در هیأت‌های مذهبی فعالیت می‌کردند و حالا آنها پاسدار شده بودند.

اما حسن که در مبارزه‌اش در راه آرمانهای شکوهمند مجاهدین کمترین تردیدی به خود راه نمی‌داد، بی‌اعتنا به این فشارها بر مواضع خود استوار ماند تا این که سرانجام در تابستان سال ۵۹ از خانه طرد و اخراج شد و پس از آن در پاییز سال ۵۹ به‌خاطر هواداری از مجاهدین از دبیرستان

دارالفنون نیز اخراج شد.

این رویدادها نه تنها هیچ خللی در عزم او برای ادامه راهش ایجاد نکرد بلکه موجب شد که به صورت حرفه‌یی و تمام وقت به مبارزه‌اش ادامه دهد. او به همراه چند میلشپای دیگر مثل شهید حسین هوشیار که وضعیتی مشابه او داشتند، در محلی در خیابان مولوی تهران استقرار یافته و زندگی سختی را با هم گذران می‌کردند. من در آن زمان می‌دانستم که آنها تحت فشار هستند و تلاش می‌کردم به هر نحو ممکن کمکشان کنم. یک روز در زمستان برایم پیغام داده بود که پیش او بروم کار فوری دارد. وقتی مرا دید گفت: کمی لباس گرم و یک بخاری برقی برایمان جور کن چون چند شب است که به خاطر سرما ن خوابیده‌ایم.

به او گفتم اگر وضعیت این طور است برگرد بیا خانه!

حسن خنده بلندی کرد و گفت: مگر دیوانه شده‌ای؟ کجا برگردم؟ من تازه از این چیزها خلاص شده‌ام، برگردم که دوباره خودم را گرفتار کنم؟! به هر حال او به فعالیت‌هایش به صورت حرفه‌یی ادامه داد تا این که در ۲۷ خرداد ۶۰ در یک تظاهرات موضعی دستگیر شد. در پاییز سال ۶۱ در بند یک قزلحصار، به مدت دو هفته هم‌بند بودیم.

حسن می‌گفت: ما یا باید فرار کنیم یا هر چقدر که می‌توانیم برای رژیم دردسر درست کنیم.

یک روز به او گفتم ساکت باش و جلوی آنتن‌ها این حرفها را نزن.

گفت: مثلاً چکار می‌کنند؟

گفتم: می‌برندت به انفرادی گوهردشت.

خندید و گفت: برای ما که فرقی نمی‌کند، دردسر خودشان بیشتر می‌شود. سرانجام پس از دو هفته به سلولهای انفرادی گوهردشت منتقل شد و دو سال در انفرادی بود. در آن دوران یکبار در ملاقات به پدرم گفته بود که ما شرایط این جا را می‌توانیم تحمل کنیم چون الگویی مثل موسین جعفر داریم.

در خردادماه سال ۶۶ از زندان آزاد شد و کمی بعد برای وصل به سازمان و ادامه راهش به سوی منطقه شتافت. حسن به فاصله کوتاهی برای انجام یک مأموریت به تهران بازگشت اما توسط وزارت اطلاعات شناسایی و دستگیر شد و تحت شکنجه قرار گرفت. اما در بیدادگاه رژیم دفاع جانانه‌یی از سازمان و کارهای خودش کرد و به همین دلیل به اعدام محکوم شد. اما قبل از اجرای حکم در روز ۱۴ خرداد ۶۷ طی یک طرح جسورانه، به همراه دو هم‌سلولی‌اش؛ نصرالله بخشایی و اسدالله (همایون) بنی‌هاشمی از سلولهای اوین فرار کردند. اما این فرار ناکام ماند و همگی در نزدیکی اوین دستگیر شدند. سرانجام در روز ۷ مرداد ۶۷، دامن محبت به خون رنگین کرد و در جریان قتل عام زندانیان سیاسی به شهادت رسید.

برگشتم روی زمین نشستم. روی دیوار م به چیزی افتاد. نزدیک شدم دیدم روی دیوار نوشته:

«هرگز نمی‌توان قلب کسی را با زور تسخیر کرد».

کمی به این جمله فکر کردم، بعد به جاهای دیگر دیوار نگاه کردم. کمی آن طرف تر نوشته شده بود:

قَالَ رَبِّ السِّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونِي إِلَيْهِ...

پروردگارا زندان نزد من دوست‌داشتنی‌تر از آن چیزی است که به آن دعوت می‌کنند.

آیه از سوره یوسف بود. وقتی حضرت یوسف را به زندان انداختند این جمله را گفت. نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. گفتم هر کس بوده لابد وضعیتی مثل من داشته. شاید چیزی غیر از همکاری از او خواسته بودند که جمله حضرت یوسف را نوشته. اگر من بودم می‌نوشتم:

رب اعدام احب الی مما يدعونني اليه...

همین‌طور که به نوشته روی دیوار نگاه می‌کردم شروع به خواندن سوره یوسف کردم. این کار را خیلی دوست داشتم. وقتی می‌خواندم احساس

آرامش می کردم.

باز هم نگاه کردم، در گوشه‌یی دیگر نوشته بود:

یا ما سرخصم را بگوییم به سنگ

یا او سرما به دار سازد آونگ

القصه در این زمانه پر نیرنگ

یک کشته به نام به ز صد زنده به ننگ

هرچه گشتم چیز دیگری نبود. روی زمین نشستم، فکر را روی حرفهای ناصریان متمرکز کردم. کد رادیویی فرعی ۷، یعنی ارتباط با سازمان. این همان چیزی بود که از علی انصاریون در سال ۶۵ خواسته بودند. این همان چیزی بود که علی گفته بود دنبالش هستند تا با عَلم کردن آن، عده‌یی را اعدام کنند. همین‌طور که فکر می‌کردم یادم آمد که در یکی از شبهای دهه زجر سال ۶۳ ابوالقاسم سرحدی‌زاده که آن موقع وزیر کار و امور اجتماعی^(۲۵) کابینه میرحسین موسوی بود، به قزلحصار آمده بود. سرحدی‌زاده بعد از این که مقداری در مورد خوب شدن وضع زندان حرف زد گفت: ما می‌دانیم که شما با سازمان رابطه دارید، بیایید مرد و مردانه به آنها اطلاع بدهید که وضع زندان خوب شده و مثل سابق نیست. آنها دارند در خارج کشور تبلیغات می‌کنند که در زندان قزلحصار و گوهر دشت چنین و چنان می‌کنند. به آنها اطلاع بدهید که این خبرها نیست.

البته در آن زمان به این حرفها می‌خندیدیم، ولی نمی‌دانستیم که رژیم تا کجا دنبال پیدا کردن مدرک برای این ادعای خودش بود و تا آنجا که من خبر

۲۵- سرحدی‌زاده قبل از این که وزیر کار بشود، عضو اصلی شورای سرپرستی زندانهای کشور بود و در همه جنایتهایی که در زندانها می‌شد، دست داشت. در آن سال تعدادی از مقامات رژیم از جمله سیدرضا اکرمی وزیر وقت آموزش و پرورش، دری‌نجف‌آبادی نماینده وقت مجلس ارتجاع و... به قزلحصار آمدند و بساطشان را در واحد ۳ پهن می‌کردند. ما صدای آنها را وقتی می‌شنیدیم که مستقیم از بلندگوی بند پخش می‌شد.

دارم هرگز به چنین مدرکی دست نیافت.

یک ساعتی گذشت. رفتم گوشم را به در چسباندم. بینم خبری هست یا نه؟ صدای پا می آمد. پاسداری که دمپایی پوشیده بود به سختی صدای پایش می آمد. از جلو سلول من رد شد. درب یک سلول را باز کرد. از حرفهایش فهمیدم سراغ زندانی اعتصاب کرده رفته است. به او می گفت: بیا این ماست را بخور بعداً برای غذا می آورم. زندانی هم خودداری می کرد.

پاسدار که رفت، ضربه‌یی به دیوار سمت راست زدم، جوابی نیامد، سمت چپ زدم باز هم جوابی نیامد، یادم آمد که ایرج در این بند بوده. تصمیم گرفتم از زیر در صدا بزنم، اما ترسیدم پاسدار آن جا باشد، چند ضربه به در سلول زدم و یک بهانه هم جور کردم که اگر پاسدار آمد چیزی برای گفتن داشته باشم. کمی صبر کردم، خبری نشد، از زیر در کشدار و بلند صدا زدم: ایرج! و منتظر ماندم. جوابی نیامد، دوباره صدا زدم. این بار صدایی آمد که گفت: کسی به نام ایرج این جا نیست، اصلاً این جا غیر از من و تو هیچ کس نیست.

فهمیدم همان اعتصابی است. احساس خیلی بدی پیدا کردم. اطرافم خالی بود. طبقات پایین هم خالی بود. روبه‌رویم ساختمان اداری و سالن ملاقات بود که در آن جا هم هیچ خبری نبود. آن روز عصر زندانی اعتصاب کرده را هم بردند. سکوت و یکنواختی آزاردهنده‌یی حاکم بود. تا روز جمعه ۲۱ مرداد وضع به همین صورت بود.

جمعه ۲۱ مرداد

ساعت ۸ صبح، پاسدار درب سلول را باز کرد و گفت: بیا بیرون.

از خوشحالی در پوستم نمی گنجیدم. سریع از سلول پریدم بیرون و به طرف درب بند رفتم. دیدم چند نفر با چشم بند در راهرو اصلی ایستاده‌اند. هیچ کدامشان را نشناختم. با هم راه افتادیم، رفتیم طبقه اول، وقتی به راهرو دادگاه رسیدیم با خودم گفتم: یعنی این عوضی‌ها جمعه هم ول کن نیستند؟ یعنی این کار آن قدر

مهم است که نماز جمعه‌شان را به‌خاطرش ول کرده‌اند؟
نگاهی به اطراف انداختم. تعدادی حدود ۳۰ نفر آن‌جا بودند. فقط حسین
نیاکان را می‌شناختم. دو پاسدار مسلح جلو اتاق نشسته بودند. نمی‌شد تماس
گرفت. هرچند دقیقه یک نفر را داخل اتاق می‌بردند و بعد از بیرون آمدن به
راهرو اصلی می‌رفت. من به دادگاه نرفتم ولی یک پاسدار آمد مرا به راهرو
اصلی برد و گفت: این‌جا بنشین.
فرصت کوتاهی پیدا کردم که با حسین صحبت کنم، پرسیدم: چی شد؟
- هیچی، هنوز دادگاه نرفته‌ام.

ظهر بود که پاسدار حمید عباسی آمد حدود ۲۰ اسم خواند. دو پاسدار دیگر
آن‌جا ایستاده بودند. به پاسدارها اشاره کرد که آنها را ببرند، بعد با خنده کریهی
گفت: عاشورای مجاهدین است، عاشورای مکرر مجاهدین است، ببرشان!
از شنیدن این حرف یکه خوردم. بخصوص از این که می‌گفت «مجاهدین».
آن‌روز دیگر یقین کردم که این صف‌ها به بند نمی‌روند. بلکه به مسلخ می‌روند.
سرم را برگرداندم و دور شدن آنها را تماشا کردم. چندبار زیر لب گفتم:
عاشورای مجاهدین! دلم می‌خواست گریه کنم. طولی نکشید که ما را هم به
صف کرده و به بند برگرداندند. آنها وسط راه ۵ نفر را جدا کرده و بقیه را به
بندی که من بودم بردند، این بار سلولم عوض شد. وارد که شدم دراز کشیدم
و به سقف خیره شدم، چیزی نگذشته بود که صدای گاری پاسدار آمد. داشتند
غذا توزیع می‌کردند. همین که پاسدار در را باز کرد بشقاب را به او دادم. داشت
غذا در بشقاب می‌ریخت پرسید: سیگاری هستی؟
گفتم: آره

پاسدار دست دراز کرد طرف قابلمه غذا، دیدم یک ظرف پر از سیگار
روی گاری هست. از تعجب دهانم باز مانده بود. این ظرف مخصوص سیگار
خودمان بود که صمد درست کرده بود و سیگارهایمان را داخل آن می‌ریختم.
همین‌طور که چند نخ سیگار برمی‌داشت پرسید: سیگار می‌خواهی؟
گفتم: نه!

پاسدار هم چیزی نگفت. در را بست و رفت. با خودم فکر می کردم اینها را از کجا آورده؟ چه جوری سیگارهای ما را حراج کرده؟ مگر کسی آنجا نیست؟ در همین فکرها بودم که نشستم. می خواستم غذا بخورم. م در گوشه سلول به یک نوشته افتاد. رفتم جلو دیدم شعری است که با خودکار آبی نوشته شده است. شعر از فرخی یزدی بود. همه آن را به یاد ندارم. فقط دو بیت آخرش یادم مانده که نوشته بود:

ز ویرانی این اوضاع هستم خوش که می دانم

خرابی چون ز حد بیرون شود آباد می گردد

ز شاگردی نمودن فرخی استاد کامل شد

بلی هر کس که شاگردی نمود استاد می گردد

زیر این شعر نوشته بود: قدرت نوری.

او را نمی شناختم اما حدس زدم برادر عطا نوری باشد که در اوین هم بنده بود و چند ماه قبل آزاد شده بود.

برگشتم غذا را سریع خوردم. اما فکر و خیال راحت نمی گذاشت. زود بشقاب را شستم و شروع کردم به چک کردن دیوارها، برخلاف سلولهای قبلی روی دیوار این سلول خیلی چیزها نوشته شده بود، انگار دیوارها حرف می زدند. در یک گوشه نوشته شده بود:

الَّذِينَ آمَنُوا وَهَاجَرُوا وَجَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَأَنْفُسِهِمْ أَكْثَرُ
درجه عند الله

آنها که ایمان آوردند و هجرت کردند و جهاد کردند با اموال و جانهایشان در راه خدا، درجه بزرگی نزد خدا دارند.

گوشه دیگر این شعر حافظ با خط خوبی نوشته شده بود:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافری است رنجیدن

در گوشه یی دیگر غزلی کامل از حافظ نوشته شده بود:

مراعه‌دی است با جانان که تاجان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

از آن‌جا که خطها یکی نبود معلوم بود چندین نفر آنها را نوشته‌اند. همین‌طور که دیوارها را چک می‌کردم در امتداد لوله شفاژ به جمله‌یی رسیدم که با خط بدی نوشته شده بود. دقت کردم دیدم جمله عربی است، نوشته بود:

قولوا للعالم اننا هنا صامدون

به مردم دنیا بگویید که ما این‌جا محکم و استوار ایستادیم.

یادم آمد که این جمله را سال ۵۸ در پوستری از یک چریک فلسطینی دیده بودم که زیر عکس او این جمله نوشته شده بود. هیچ‌کدام از چیزهایی که دیدم به اندازه این جمله توجهم را جلب نکرده بود. با خودم گفتم: این آدم چقدر امید داشته. واقعاً فکر می‌کرده کسی از این خراب‌شده بیرون خواهد رفت و به مردم دنیا خواهد گفت که روزی او در این‌جا محکم و استوار ایستادگی کرده است؟ تازه اگر کسی پیدا بشود و این حرف را بزند کی می‌فهمد که او چی گفته؟

درحالی که بغض گلوم را گرفته بود، یاد آن شبی افتادم که ایرج داشت زیر ضربه‌های پاسدارها له می‌شد. یاد «یا حسین» گفتن آن برادری که او را نمی‌شناختم، اما طنین فریاد «یا حسین» او در خاطرم حک شده بود افتادم. یاد آن مادری که می‌گفت برای نجات طفلش نمی‌توانسته کاری بکند و فقط فریاد می‌زده یا فاطمه زهرا افتادم، درحالی که اشکهایم سرازیر شده بود زیر لب گفتم: بگذار مردم ایران بفهمند، مردم دنیا پیشکش.

نیم‌ساعت بعد جابه‌جا شدم، در قسمتی دیگر اسم تعدادی سوره قرآن و انبوهی شماره آیه نوشته شده بود. دوتای آنها را توانستم در ذهنم پیدا کنم که در مورد جهاد بود. بقیه را نتوانستم بفهمم چه آیه‌هایی است. خودکارم را به‌دست گرفتم که چیزی بنویسم، گوشه موکت را بالا زدم دیدم یک سری

نقاشی کف سلول کشیده‌اند، نقش یک گنبد و دو گلدسته، یک صورت شبیه آن‌چه در شاهنامه‌ها می‌کشند، چند صورت شبیه به حافظ و سعدی و... معلوم بود هر کس بوده نقاش و طراح زبردستی بوده. از نوشتن پشیمان شدم. بلند شدم وضو گرفتم و به نماز ایستادم. دلم می‌خواست هر چه بیشتر نماز را طول بدهم.

شنبه ۲۲ مرداد

صبح ساعت ۷/۵ داشتم به آسمان نگاه می‌کردم که در سلول باز شد و پاسدار گفت: چشم بند بزن برو بیرون.

سریع رفتم به طرف راهرو، در راهرو اصلی چند نفر با چشم بند منتظر ایستاده بودند. حرکت کردیم به طرف دادگاه، به آن‌جا که رسیدم سریع نگاه کردم. چند نفر از بچه‌های آشنا را دیدم، غلامرضا کیا کجوری، داریوش حنیفه‌پورزیا و حسین نیاکان. جلو اتاق دادگاه همان دو پاسدار مسلح نشسته و مواظب بودند، روی زمین رو به دیوار نشسته و منتظر ماندم. نزدیک ظهر از سردرد و کمردرد کلافه بودم، چیزی هم نمی‌دیدم. هر چند دقیقه یک‌بار ترددی صورت می‌گرفت و درب اتاق باز و بسته می‌شد. ناگهان یک‌نفر با دست روی شانه‌ام زد، چپ و راستم را نگاه کردم. دوباره زد و گفت: پاشو بیا. صدای خود ناصرین بود. دنبالش رفتم، وارد اتاق که شدم یکی گفت: چشم بندت را بردار.

وقتی چشم بند را برداشتم دیدم نفرات پشت میز زیاد شده‌اند، از سمت چپ اشراقی نفر اول بود، یک نفر با قیافه‌یی کریه کنارش و نیری نفر سوم نشسته بود. نفر بعد همان آخوندکی بود که قبلاً دیده بودم و کنار او هم یک نفر دیگر نشسته بود. وقتی دقت کردم نفر آخری را شناختم. فاتحی رئیس اطلاعات کرج بود. او اصلاً اصفهانی بود و هنوز هم با لهجه غلیظ اصفهانی حرف می‌زد. سال ۶۰ در دادستانی کرج یک پاسدار ساده و دون‌پایه بود که

روزنامه توزیع می کرد. برخورد هایش بسیار کینه یی بود. سال ۶۱ چند بار در قزلحصار او را دیده بودم، کم کم به خاطر جنایتهایی که می کرد پست و مقام گرفت و در نهایت به ریاست اطلاعات کرج رسید.

من روبه روی آنها ایستاده و ناصر یان هم به فاصله دو متری سمت راستم ایستاده بود. نیری شروع به صحبت کرد: تو آن روز آمدی این جا قرار شد متن مصاحبه بنویسی چی شد؟

گفتم: همان روز نوشتم و دادم.

ناصر یان گفت: حاج آقا دروغ می گوید، ننوشته.

از تعجب دهانم باز مانده بود، گفتم: من کاغذ را به خودت دادم.

نگاهی به کاغذ هایی که دستش بود انداخت و آنها را کمی جابه جا کرد و رو به نیری گفت: این جا نیست، اگر نوشته بود توی اینها بود، دروغ می گوید ننوشته.

آخوند کی که کنار نیری بود تعدادی کاغذ از روی میز برداشته و نگاه کرد، بعد سرش را تکان داد و به نیری گفت: نه این جا هم نیست.

نیری: ما را مسخره می کنی؟

- کدام مسخره؟ من همان روز نوشتم.

اشراقی: حالا چی می گویی؟ حاضری بنویسی؟

- آره

اشراقی نگاهی به نیری کرد و سرش را تکان داد و گفت: برو یک صفحه کامل بنویس.

- چند خط بیشتر نمی تونم بنویسم. من که گفتم سواد درست و حسابی ندارم.

اشراقی: سواد نمی خواهد، برو هر چه می خواهی در عرض نیم ساعت بگویی روی کاغذ بنویس، بیشتر از یک صفحه می شود.

ناصر یان: دروغ می گوید حاج آقا، اینها همه شان دروغ می گویند. می گویند

ما کاره‌یی نیستیم ولی تا به حال یکی‌شان حاضر نشده همکاری کند. در همین حال نیری یک کاغذ برداشت و روی آن چیزهایی نوشت و گفت: بیا در مورد هر کدام از اینها دو خط بنویس. ناصرین کاغذ را گرفت و به دستم داد. چشم بند را زدم و رفتم بیرون روی صندلی نشستم، کاغذ را نگاه کردم، دیدم یک سری موضوع لیست کرده از جمله:

- محکوم کردن تجاوز نظامی منافقین به خاک جمهوری اسلامی ایران،
 - محکوم کردن ترور شخصیت‌های روحانی،
 - محکوم کردن ترور مردم کوچه و بازار،
 - محکوم کردن ازدواج سران منافقین،
 - محکوم کردن جنگ مسلحانه با نظام جمهوری اسلامی ایران،
 - تقاضای عفو از امام و امت شهیدپرور،
 - قبول داشتن نظام جمهوری اسلامی،
 - اعلام جدایی از منافقین،
- این لیست شامل ۱۱ مورد بود که بقیه آن را به یاد ندارم. ناصرین یک برگه کاغذ سفید با خود کار جلو من گذاشت و گفت بنویس!
- من به لیست نیری نگاه می‌کردم. از طرفی خنده‌ام گرفته بود. بخصوص از مورد اولی. با خودم می‌گفتم: این آخوند احمق دیوانه شده، هر کس این لیست را ببیند به ریش او می‌خندد. آخر کدام تجاوز نظامی؟ از طرف دیگر هم تحت فشار بودم. باید چیزهایی را می‌نوشتم که می‌دانستم ناحق است. لحظات سخت و سنگینی بود، باید انتخاب می‌کردم، داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که ناصرین با کلیدی که دستش بود، زد توی سرم و گفت: زود باش بنویس، زیاد وقت نداری.
- بالاخره شروع به نوشتن کردم. و در مورد هر کدام یک خط نوشتم و منتظر ماندم، ناصرین آمد گفت: چه کار کردی؟

کاغذ را به او دادم، همان‌جا خواند و گفت: چرا ننوشتی نظام جمهوری اسلامی را قبول داری؟ و کاغذ را به من داد. من در آخر اضافه کردم که نظام را قبول دارم.

ورقه را که دادم، مرا به یک پاسدار سپرد و گفت: این را ببر آن طرف. پاسدار مرا به راهرو اصلی برد و گفت: برو بنشین آن‌جا.

وقتی نشستم دیدم قبل از من خیلی از بچه‌ها را آورده‌اند، حسین چند متر با من فاصله داشت، سمت چپم داریوش حنیفه نشسته بود، غلامرضا کیا کجوری روبه‌رویم بود، پاسدار که رفت سر صحبت را با حسین باز کردم. گفتم: چه خبر؟ چه کار کردی؟

چیزی قبول نکردم، اتهام پرسید گفتم هوادار مجاهدین، خیلی طول نکشید. فکر کنم حکم صادر شده باشد. تو چه کار کردی؟

-هیچی مصاحبه را قبول کردم. متن مصاحبه نوشتم. از بقیه بچه‌های فرعی چه خبر؟

-فرعی ما کسی نمانده، همه را زده‌اند. فقط من ماندم. فرعی شما چی؟

-خبر ندارم، چند روز پیش ناصر یان آمده بود سلول، می‌گفت همه نفرات فرعی ۷ را اعدام کردیم.

-شنیدی که می‌گویند بچه‌ها تا همدان آمده‌اند؟

-آره، ولی فکر می‌کنم دروغ است.

داریوش حنیفه که این خبر را از یک پاسدار شنیده بود گفت: راست می‌گویی باید دروغ باشد. اگر بچه‌ها به همدان رسیده بودن الان به‌جای اعدام ما این پاسدارها داشتند فرار می‌کردند.

به داریوش گفتم: تو چه کار کردی؟

هیچی! اتهام پرسیدن، گفتم هوادار سازمان مجاهدین، نیری گفت برو بیرون.

ناگهان شنیدم کسی که بین من و حسین نیاکان نشسته بود با نفر روبه‌رویی

در مورد یک نام آشنا صحبت می‌کند: مجید پوررمضان.

به او گفتم: مجید پوررمضان چی شده؟

-اونو می‌شناختی؟

- آره تو قزلحصار هم بند بودیم.

چند روز پیش او را به دادگاه آوردند، در دادگاه اتهامش را هوادار مجاهدین گفته بود، گویا به همین خاطر اعدامش کردند.

- می شناختمش، اتهامش که این نبود، مجید اتهامش آرمان مستضعفین بود.

- آره، اتهامش آرمان بود، ناصرین هم تعجب کرده بود که چرا اتهامش را هوادار مجاهدین گفت. توی همین راهرو آمده بود بالای سرش پرسیده بود مگر تو مجید پوررمضان نیستی؟
گفته بود: چرا هستم!

ناصرین دوباره پرسیده بود: مگر تو از گروه آرمان مستضعفین نیستی؟
مجید گفته بود چرا، آرمانی بودم، ولی الان هوادار مجاهدینم.
- مگر نمی دانسته چه خبر است؟

- چرا می دانسته، بچه ها هم به او گفته بودند که دارند اعدام می کنند، این کار را نکن، ولی خودش تصمیم گرفته بود با بچه ها برود.
حسین که داشت این حرفها را می شنید به من گفت: این مجید که می گویند، کدام مجید بوده؟

گفتم: مجید پوررمضان که توی بند ۳ سلول ۱۳ بود، همون شیرازی که بهش می گفتند کل حاجی.

- آها، یادم آمد، مگر او آزاد نشده بود؟

- نه، از قزلحصار منتقل شده بود این جا.

سرم را روی زانوهایم گذاشته بودم و به مجید فکر می کردم. سالهای ۶۲ و ۶۳ وقتی سلولها در بسته شده و فشارها در بالاترین حد بود، مجید در سلول روبه رویی ما بود. از همان موقع با بچه ها خیلی می جوشید. در هر مراسمی که بچه ها برگزار می کردند، فعالانه شرکت می کرد. بخصوص مراسمی که خاص سازمان بود، مثل ۱۵ شهریور یا ۱۹ بهمن یا ۳۰ خرداد و ۵ مهر. این تازگی نداشت که از مجاهدین هواداری کند و خودش بارها گفته بود که مواضع سازمان را قبول دارد. اما هرگز فکر نمی کردم در چنین جایی به طور

علنی اعلام موضع کند.

نیم ساعتی گذشت. سرم را بلند کردم دیدم غلامرضا لبخند می‌زند، گویا یواشکی داشتند با داریوش شوخی می‌کردند. گفتم: غلامرضا چه خبر؟

- هیچی، امروز رفتم دادگاه حرفم را پس گرفتم.

- جریان چیه؟ مگه چی گفته بودی؟

- چند روز پیش رفتم آن‌جا گفتند عفو می‌خواهی؟ اگر می‌خواهی آزاد شوی باید مصاحبه کنی. من باور کردم که می‌خواهند آزاد کنند. اتهام را گفتم منافقین. مصاحبه را هم قبول کردم. بعد فهمیدم دارند اعدام می‌کنند، امروز که رفتم، گفتند اتهام چیست؟ گفتم هوادار مجاهدین خلق. آخونده گفت مگر تو قبول نکرده بودی مصاحبه کنی؟ گفتم چرا ولی اشتباه کردم، الان حرفم را پس می‌گیرم. الان هوادار مجاهدین خلقم.

داریوش از او پرسید: چرا این کار را کردی؟

غلامرضا گفت: بابا وقتی همه دارن اعدام می‌شوند، مگر می‌شود زنده ماند؟ اگر زنده بمانم زندگی مثل جهنم می‌شود.

حسین نیاکان: زنده باد غلام، حالا باید یک بیل گیر بیاریم.

غلامرضا: بیل برای چی؟ برای قبر؟

حسین: نه، برای شیرعسل. موقع اعدام یک بیل با خودت بردار، وقتی رفتی بهشت یه چاله برای شیرعسل درست کن.

غلامرضا پرسید: جریان شیرعسل چیه؟

حسین گفت: مگر نشیدی که می‌گویند در بهشت جویهایی روان است که به جای آب در بعضی شیر و در بعضی دیگر عسل جاری است. اما این جویها با هم قاطی نمی‌شوند. تو با بیل، اول یه چاله بزرگ درست کن، بعد از جوی شیر یک راه بکش، از جوی عسل هم راه دیگری بکش وقتی شیر و عسل این چاله را پر کردند، آن را هم بزن که شیرعسل بشود. تا زمانی که ما برسیم، شیرعسل می‌خوریم.

همه زدند زیر خنده. غلامرضا بیشتر از همه می‌خندید. چند دقیقه بعد سکوت

حاکم شد. نگاهی به اطراف کردم دیدم خبری از پاسدارها نیست. گفتم: غلامرضا بالاخره سرنوشت خمینی را چی می‌بینی؟ می‌گویی هنوز هم ملی مانده؟ (این سوال را بخاطر این کردم که در سال ۶۵ غلامرضا تحلیل کرده بود که تا آخر امسال کار خمینی تمام است و سفت و سخت روی حرف خودش بود تا اینکه سال ۶۵ تمام شد. بعد از آن بچه‌ها به شوخی می‌گفتند غلامرضا پس چی شد؟ می‌گفت بنظر من کارش تمام است دیگر بعد از این هرچه بماند ملی است).

غلامرضا گفت: آره والله، هنوز داره ملی می‌کشه و شروع کرد به خندیدن. داریوش حنیفه با سوت زدن علامت داد که پاسدار دارد می‌آید، اما او متوجه نشد و هم‌چنان بلندبلند می‌خندید. پاسدار آمد بالای سرش، غلامرضا ناگهان فهمید و ساکت شد. پاسدار گفت: چرا می‌خندی؟
- به تو چه؟

پاسدار چند لگد به غلامرضا زد و گفت: این جا چه چیز خنده‌داری هست که تو می‌خندی؟ بگو تا ما هم بخندیم.
غلامرضا دوباره گفت: به تو چه؟
پاسدار که خیلی عصبانی شده بود چند لگد محکم به او زد و رفت.
پاسدار که رفت، غلامرضا دوباره شروع کرد به خندیدن.
حسین نیاکان به او گفت: غلام، موقع اعدام نخندی، ممکنه عزرائیل فکر کند سرکارش گذاشتی!

باز هم بچه‌ها خندیدند. در این موقع دیدم آخوند نیری با دو پاسدار آمد که یکی از آنها مسلح بود، او از وسط ما رد شد و به طرف انتهای راهرو رفت. با تعجب گفتم: این (نیری) دارد کجا می‌رود؟

داریوش گفت: لابد دارد می‌رود ببیند خوب اعدام می‌کنند یا نه؟
پرسیدم: مگر کجا اعدام می‌کنند؟ چرا می‌رود ته راهرو؟
داریوش گفت: مگه نمی‌دانی توی حسینیه اعدام می‌کنند؟
دوباره پرسیدم: حسینیه کجاست؟ حسینیه که مال اوین است.

داریوش توضیح داد که همین جا ته راهرو یک سالن بزرگ هست مثل همان حسینیه اوین. این جا هم به آن حسینیه می گویند. آن جا اعدام می کنند.
- از کجا می دانی؟

- می گویند یک نفر دیده، ولی نمی دانم کی بوده.
یکی که روبه روی غلامرضا نشسته بود گفت: می گویند یک نفر غیر مذهبی بوده، هرچی به او می گفتند داریم اعدام می کنیم باور نمی کرده، ناصریان می برد توی حسینیه، به او می گوید چشم بندت را بردار، همین که چشم بندش را برمی دارد می بیند که ۷۸ نفر بالای دار هستند. چندتا پاسدار هم آن جا بودند که بچه ها را دار می زدند. این طرف وقتی آن صحنه را می بیند، دیگر باور می کند که دارند همه را اعدام می کنند.

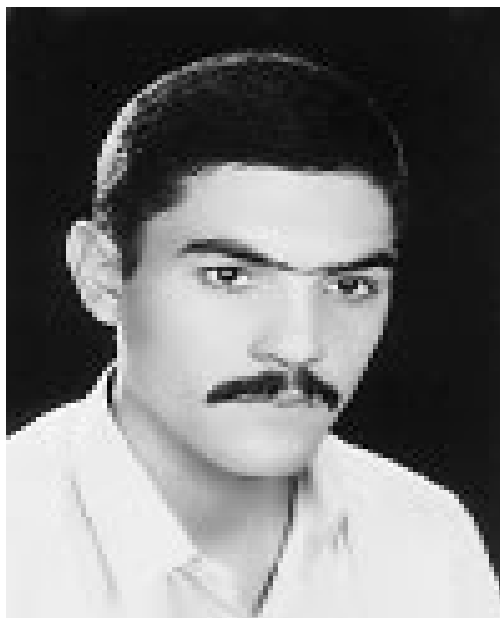
من پرسیدم: آن غیر مذهبی کی بوده؟
- شنیدم رضا... بوده.

رضا را می شناختم، همان کسی بود که چند روز قبل او را بعد از ۶ سال دیده بودم. گفتم: خودش چی شده؟
- هیچی، کاریش نکردند.

باز سکوت حاکم شد. چند دقیقه بعد نیری در حال بازگشت از همان مسیر بود. داریوش گفت: لابد رفته بود اعدام سری قبلی را چک کند.
گفتم: کدام سری قبلی؟

داریوش: قبل از ظهر یک عده را صدا زدند.
نیری از جلو ما عبور کرد و رفت. دوباره سکوت حاکم شد. مدتی بعد که باز هیچ پاسداری حضور نداشت، حسین شروع کرد سربه سر غلامرضا گذاشتن.
غلامرضا گفت: بابا ول کن این حرفها را، یک چیزی بخوانید.
دیدم از زیر چشم بند به من نگاه می کند، گفتم: من چیزی بلد نیستم، فقط قرآن بلدم، اگر می خواهی بخوانم.

این حرف را زدم که دست از سرم بردارند. اما گفتند بخوان! گفتم: مگر این جا، جای قرآن خواندن است؟



مجاهد شهید حسین نیاکان

فضا سنگین شده بود، یک پاسدار هم داشت رد می‌شد، همه سکوت کردند، سرم را روی زانو گذاشتم خیلی از بچه‌ها هم سرشان را روی زانو گذاشته بودند. چند دقیقه که گذشت به حسین گفتیم تو بخوان، لبخندی زد و گفت: باشد من سرود آزادی را می‌خوانم. و شروع کرد:

ای آزادی، در راه تو بگذشتم از زندانها...

نمی‌دانم چرا وقتی این سرود را می‌خواند بغض کرده بودم. این خواندن انگار با همه خواندن‌ها فرق داشت، تمام که شد چندبار تکرار کرد:

ای آزادی، نور خود را،

بر خاک گور ما بعد از ما می‌افشان!

غلامرضا گفت: این نور آزادی چه جور نوری ست؟ مثل خورشید است؟

حسین گفت: نمی‌دانم، من که ندیدم.

از این حرف غلامرضا بچه‌ها داشتند می‌خندیدند، به داریوش گفتیم تو بخوان. داریوش از زیر چشم بند نگاهی به اطراف کرد، گفتم من دارم می‌بینم، اگر پاسدار بیاید خبرت می‌کنم، تو بخوان. اول شروع کرد به خواندن سرود قهرمانان در زنجیر ولی بعد ساکت شد و گفت یادم رفته، ولش کن. یک شعر می‌خوانم که خیلی جالب است.

گفتم: از شعرهایی که یادگار ساخته، نباشد!
داریوش گفت: نه بابا شعر درست و حسابی است و شروع کرد به خواندن:

صدای چیست؟ صدای کیست؟

صدای سازش و زنجیر،

صدای خوفناک خنده‌های گزمه‌های پیر،

که سرمست از شراب خون به اجساد شهیدان

پای می‌کوبند...

الا ای صبح آزادی،

اگر خورشید تو سر می‌کشد از لجه‌های خون،

گر از زخم جسدها مان شکوفان می‌شود باغ و بهارانت،

و گر باید سرود صلح و آزادی ز نای خونی ما برکشد آواز،

قدومت را به خون گرم خود هر دم پذیراییم،

بیا کاین قلبه‌مان فرش راحت باد

...

منتظر بودم ادامه بدهد. گفتم بقیه‌اش را بخوان.

گفت: تمام شد، همین بود.

گفتم پس دوباره بخوان.

می‌خواستم آن را یاد بگیرم و از حفظ کنم. او دوباره خواند و من تکرار کردم ولی نتوانستم حفظ کنم.^(۲۶) فضا خیلی سنگین شده بود. احساس می‌کردم

۲۶ - بعدها در زندان این شعر را پیدا کرده و حفظ کردم.

کلمات زنده هستند، شنیدن این شعر از زبان کسی که تا چندساعت دیگر به قربانگاه می‌رفت، معنی دیگری داشت. او انگار این شعر را با تمام وجودش می‌خواند. به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودم.

یاد یکی از روزهای تابستان سال ۶۵ افتادم که محمدعلی عزیزیان را صدا کرده بودند. فکر می‌کردیم برای اعدام است. موقع خداحافظی در سلول جمع شده بودیم، با این که صدای خوبی نداشت ترانه «امشب در سر شوری دارم» را می‌خواند، با چنان احساسی می‌خواند که اشکمان را درآورده بود، بخصوص وقتی که می‌خواند:

از شادی پرگیرم که رسم به فلک

سرود هستی خوانم در بر حور و ملک

در آسمانها غوغا فکنم

سبو بریزم ساغر شکم ...

تا آن موقع ندیده بودم کسی به خاطر خواندن این ترانه گریه کند، اما آن روز چند نفر سرشان را پایین انداخته و داشتند آرام گریه می‌کردند. خودم هم به زور جلو اشکهایم را گرفته بودم. حالا از شعری که داریوش می‌خواند همان احساس را پیدا کرده بودم.

همه سکوت کرده بودند، شاید حدود نیم ساعت طول کشید. نفری که کنارم نشسته بود به آرامی زمزمه می‌کرد:

رسیده سحر، به خرمن شب، کشیده شرر، کشیده شرر ...

ناگهان متوجه شدم داریوش با نفر بغل دستی اش صحبت می‌کند و با تعجب می‌گوید: جلدی می‌گویی؟

گفتم: داریوش چه خبر شده؟

گفت: این برادرمان می‌گوید ناصریان رفته توی بند ۴ می‌گفته «هر کسی سرموضع^(۲۷) باشه اعدامش می‌کنیم».

۲۷- این واژه اولین بار در اوین توسط لاجوردی اختراع شد. به بریده‌ها می‌گفتند تواب، به هر کس غیر از این بود می‌گفتند سرموضع یعنی این که این فرد هنوز سازمان و مواضعش را قبول دارد، در

گفتم: حرف دقیقش چه بوده؟

داریوش چند لحظه با نفر بغل دستی خودش صحبت کرد و گفت: ناصریان وسط بند داد زده که: «ما دیگر از این به بعد زندانی نداریم، زندانی یا سرموضع است که اعدام می کنیم، یا توبه کرده که آزادش می کنیم، این حکم حضرت امام است، دیگر کسی را توی زندان نگه نمی داریم».

سرم را روی زانویم گذاشته و فکر می کردم، ناگهان دیدم یک نفر صدا می کند: حسین، حسین

سرم را بلند کرده و اطرافم را نگاه کردم. نفهمیدم کیست؟

دوباره صدا کرد: حسین، منم، این طرف.

به سمت چپ نگاه کردم دیدم در فاصله حدود ۱۰ متری روبه رویم نشسته است، او را شناختم، اسمش محمد بود، سال ۶۴ دستگیر شده و دو سال حکم داشت، گفتم: این جا چه کار می کنی؟ مگر آزاد نشدی؟

- نه، حکم تمام شد. اما چون مصاحبه را قبول نکردم آزاد نشدم، رفتم بند «ملی کش ها»، بعد با «ملی کش ها» آمدم این جا.

کمی مکث کرد و ادامه داد: من رفتم دادگاه، مصاحبه و انزجار را قبول نکردم، مرا به اتاق روبه روی دادگاه بردند، شوشتری آن جا بود.

پرسیدم: شوشتری کیه؟

محمد گفت: همان آخوندی که رئیس سازمان زندانهاست، اسماعیل شوشتری، او کمی حرف زد، گفت تو جوانی، پدرت هم مرد خوبی است، بیا به خودت رحم کن، این کاغذ را امضا کن. اگر نکنی اعدامت می کنیم. آخرش من کاغذ را امضا کردم.

پرسیدم: کاغذ چی بود؟

محمد گفت: متن انزجارنامه بود.

پرسیدم: تو مطمئنی که شوشتری بود؟

محمد گفت: آره، او را می‌شناسم، قبلاً در اوین با او برخورد داشتم. فکر می‌کنی چه می‌شود؟
گفتم: چه می‌دانم.

خواستم دوباره سرم را روی زانویم بگذارم که یکی دیگر صدایم کرد. این بار یکی از دوستان قدیمی بود، او هم «ملی‌کش» بود. چون فاصله‌اش زیاد بود سرک کشید و به یکی از بچه‌ها گفت بیا جایث را با من عوض کن. آنها سریع جابه‌جا شدند. وقتی نزدیکم رسید، گفت: از جریان حسن خبر داری؟
- کدام حسن؟

- داداشت، حسن فارسی
- چند روز پیش ناصریان آمده بود جلو سلول، گفت حسن را توی اوین اعدام کردند.

- نه، منظورم اعدام نبود، فرارش بود، خبر داری؟
- نه خبر ندارم، چی بوده؟
با دو نفر دیگر از سلولهای طبقه سوم آسایشگاه فرار کرده بودند. بعد نزدیک همان اوین دستگیر می‌شوند. دوماه پیش به‌خاطر فرار زیر بازجویی بودند. یاد مادرم افتادم که می‌گفت ملاقات حسن قطع شده، با خودم گفتم پس به‌خاطر همین ملاقاتش قطع بوده. گفتم: نزدیک یک ماه ونیم قبل مادرم می‌گفت ملاقاتش قطع شده. حالا آن دو نفر کی بودند؟
- نمی‌دانم، من خودم ندیدم، یکی از بچه‌ها قبل از انتقالمان حسن را توی دفتر مرکزی اوین دیده بود، حسن همین قدر گفته بود.

بچه‌های دیگر همه کنجکاو شده بودند و یکی پرسید: چه جوری از طبقه سوم آسایشگاه فرار کرده بودند؟ ولی او اطلاعات بیشتری نداشت.
داشتم سراغ بچه‌های دیگر را می‌گرفتم که یک نفر از سمت چپ صدایم کرد. به طرفش برگشتم ولی نتوانستم او را ببینم. گفت: حسین مرا می‌شناسی؟ کمی به جلو خم شدم و نگاه کردم، گفتم برگرد طرف من، صورتش را که دیدم شناختم. حمید بود، از هم‌سلولیهای سال ۶۰ در قزل‌حصار، گفتم:

آره می شناسم.

- اگر می شناسی بگو کی هستم؟

- اسم بگویم یا نشانی بدهم؟

- نشانی بده.

- من عضو نیستم، آخ، من عضوم، من عضوم.

خودش خندید و گفت: نشانی دیگری پیدا نکردی؟ چند نفر دیگر هم خندیدند، به نظرم رسید آنها می دانستند من چه می گویم.

ماجرای حمید این بود که سال ۶۰ در بند ۲ قزلحصار توسط خائنین و یک پاسدار جنایتکار به نام سوری شکنجه می شد تا اطلاعاتش را بدهد. آن پاسدار جنایتکار درحالی که با کابل او را شکنجه می کرده ضبط صوت گذاشته و صدایش را ضبط کرده بود. پاسدار به او می گفته تو عضو سازمان هستی و حمید درحالی که کابل می خورده می گفته است: من عضو نیستم.

آن قدر او را شکنجه کرده بودند که قبول کرده بود عضو سازمان است. آنها همه این مراحل را ضبط کرده بودند و بعد نوار را طوری ادیت کرده بودند که به شکل خنده داری درآمده بود، روز بعد پاسدار نوار را از بلندگوی بند پخش می کرد.

حمید گفت: پس تو یادت است؟

- آره، آن نصف شب هم که بهزاد نظامی با دستبند آمده بود بالای سرت یادم هست.

حسین نیاکان پرسید: این همانی است که سوری نوارش را گذاشته بود توی بند؟
گفتم: آره، خودش است!

بعد به حمید گفت: هنوز عضوی یا عضویت به خاطر غیبت باطل شده؟
همه زدند زیر خنده.

غلام می گفت: جریان چیه؟ به من هم بگوید. داستان را برایش گفتم. حالا دوباره بچه ها می خندیدند. همین موقع دو پاسدار مقداری نان و پنیر آورده

بودند که به ما بدهند، بعضی‌ها می‌گرفتند اما اغلب چیزی نگرفتند. ساعت حدود ۹ شب بود که ناصریان به اتفاق پاسدار عباسی آمدند. تعداد زیادی اسم خواندند. تقریباً همه آنهايي که اطرافم نشسته بودند، رفتند داخل صف، مات و مبهوت داشتم به آنها نگاه می‌کردم. توی صف داریوش پشت سر حسین بود، نمی‌دانم داریوش یواشکی چه گفت که هر دو خندیدند. یک دفعه با شنیدن یک جمله کوتاه دلم ریخت: «حرکت کنید». این ناصریان بود که وسط راهرو داد می‌زد. قبلاً هم این جمله کوتاه را شنیده بودم اما مثل این دفعه تکان نخورده بودم. درحالی که دور شدنشان را نگاه می‌کردم یاد جواد ناظری افتادم و بی‌اختیار گفتم:

تاریخ به یاد خویش بسپار

در هر گذر به خون نشسته

این پیکرماست بی سرویال

چون سرخ درفش رزم و پیکار

بر چنگک سرد جراثقال

تاریخ به یاد خویش بسپار

در تیره شبان سوز و سرما

از زمره غافلان نبودیم

در خرد اجاق خلق محروم

جز آتش جاودان نبودیم

این شعر را جواد از رادیو «صدای مجاهد» شنیده و حفظ کرده بود، همیشه آن را می‌خواند.

بعد از حدود ۱۵ دقیقه همه ما را که باقی مانده بودیم به صف کرده و به بند برگرداندند.

وقتی پاسدار درب سلول را قفل کرد و رفت، خودکار را برداشتم و روی

دیوار نوشتم: «امشب ساعت ۹ حدود ۹۰ نفر را برای اعدام بردند. آنها همین جا شهید می شوند - ۲۲ مرداد ۱۳۶۷».

بعد بلند شدم وضو گرفتم و به نماز ایستادم. بعد از نماز خود کار را برداشتم، موکت را بالا زدم و روی کفپوش با خط نستعلیق نوشتم:

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند

روبه صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی زمردن مهراس

مردار بود هر آن که او را نکشند

نیمه شهریور ۶۷

بعد از ۲۲ مرداد ماه دیگر به سراغم نیامدند. از هیچ کجا هم خبر نداشتم تا این که روز دهم یا یازدهم شهریور عده‌یی را به سلولهای انفرادی آوردند. دو نفر را به سلولهای دوطرفم انداختند. وقتی سروصداها خوابید و پاسدارها رفتند ضربه‌یی به دیوار سمت راست زدم، جواب نداد. به سمت چپ هم زدم جواب نداد. نمی‌دانستم مورش بلد نیستند یا به عمد جواب نمی‌دهند. چند دقیقه بعد صدایی از راهرو آمد که تکرار می‌کرد: همسایه! همسایه!

اول جواب ندادم. بعد که تکرار کرد، گفتم شاید با من است. از زیر در گفتم: با کی کار داری؟

- تو کی هستی؟

- بیا از پشت پنجره حرف بزن، این جا خوب نیست.

- سمت چپی بود، لحظه‌یی بعد از پشت پنجره گفت: همسایه، تو کی هستی؟

- اسم حسین است، چرا مورش نمی‌زنی؟

- بلد نیستم.

- اتهامت چیست؟

- حزب توده.

این جا چه کار می کنی؟ برای چی تو را به این جا آورده اند؟
 نمی دانم، ما را بردند، با یک هیأت برخورد کردیم. یک آخوند می پرسید
 مسلمانی یا کمونیست؟ بعد می پرسید پدرت مسلمان بوده یا کمونیست؟ بعد
 مصاحبه می خواستند. حالا هم این جا آورده اند.

- می دانی آن هیأت چیست؟

- نه، یک پاسدار می گفت هیأت عفو است.

- آن هیأت عفو نیست، دادگاه است، یکی شان دادستان است، آن آخوند

حاکم شرع است، سومی را نمی دانم کیست. ولی شما را چرا بردند؟

- نمی دانم. دیگر چه کسانی را بردند؟

- یکماه است که هواداران مجاهدین را دارند می برند آن جا، بعد اعدام

می کنند، خیلی شان اعدام شده اند.

- چرا اعدام می کنند؟

- نمی دانم.

بعد به او مورش زدن را یاد دادم و گفتم تمرین کن از این به بعد مورش بزن.

بعد از ساعتی که جدول روی دیوار کشیده بود، شروع به تمرین مورش کرد. با

خودم فکر می کردم چی شده که سراغ اینها هم رفته اند؟

روز بعد آنها را بردند. عصر هر دو را برگرداندند. وقتی پاسدار رفت نفر

سمت چپی خودش آمد پشت پنجره و صدا کرد، گفتم: چه خبر؟

- دوباره برده بودند آن جا.

- از بچه های هوادار مجاهدین کسی آن جا بود؟

- نه فکر نمی کنم. همه از گروه های غیر مذهبی بودند.

- کسی را اعدام کردند؟

- نمی دانم، ولی شنیدم تعدادی از دوستانم پیدایشان نیست. کسی نمی دانست

کجا بردندشان.

- بالاخره از شما چه می خواهند؟

- می گویند اگر پدرت مسلمان بوده و خودت کمونیست هستی، مرتد

محسوب می‌شوی، باید توبه کنی و نماز بخوانی. می‌گویند هر دفعه که نماز نخوانی ۱۰ ضربه شلاق می‌خوری. باید به‌اجبار نماز بخوانیم.

- به گروه‌های دیگر چه می‌گویند؟

- یکی که هوادار اقلیت بود گفت به او هم همین چیزها را گفته‌اند.

بعد رفتیم سر تمرین مورش‌زدن، او می‌زد و من جواب می‌دادم. تا این‌که راه افتاد.

روز ۱۵ شهریور بعد از نماز صبح یک ساعتی ورزش کردم. بعد شروع کردم به نظافت سلول. با خودم می‌گفتم: امروز سالگرد تأسیس سازمان است. اگر توی بند بودیم برنامه مفصلی داشتیم.

نظافت که تمام شد، جلو پنجره ایستاده و به آسمان نگاه می‌کردم. در همین حال به خاطرات سالهای گذشته فکر می‌کردم. اولین مراسمی که خوب یادم بود مال سال ۶۳ بود. باصفا‌ترین مراسمی بود که برگزار کرده بودیم. آن موقع در بند ۳ زندان قزل‌حصار سلول شماره ۱۵ بودم. این آخرین سلول کوچک سمت چپ به ابعاد حدود ۵×۳ متر بود. تعداد ما در این سلول ۱۵ نفر بود که سه تخت سه طبقه داشتیم. دو تخت در طول و یک تخت در عرض زیرپنجره قرار داشت. مساحتی به اندازه حدود ۸ مترمربع خالی بود که در آن‌جا دور هم نشسته و مراسم برگزار می‌کردیم.

نیمه شهریور سال ۶۳ هنوز درب سلولها بسته و شرایط سرکوب و خفقان شدیدی حاکم بود. به‌طور عادی ما نمی‌توانستیم دور هم جمع بشویم و مراسمی برگزار کنیم. چنین کارهایی مجازاتهای سنگین داشت. شیوه کارمان به این ترتیب بود که هر وقت می‌خواستیم مراسمی برگزار کنیم، مسئول نظافت بند اعلام می‌کرد کسی حق تردد ندارد. بعد تا می‌توانست آب توی راهرو می‌ریخت و نفرات سلولی که کارگر بودند شروع به نظافت می‌کردند، آنها کار نظافت را آن‌قدر کش می‌دادند تا همه سلولها کارشان تمام شود، به این ترتیب فضای بند آزاد می‌شد و خائنین نمی‌توانستند تردد کنند و سلولها را کنترل نمایند. موقع نظافت که شد سریع در فضای خالی سلول دور هم نشستیم.

جمشید امین پور که مسئولیت برگزاری مراسم را داشت، موقع اعلام برنامه گفت: ابتدا به مناسبت بیستمین سال حیات سازمان ۲۰ تیر توپ شلیک می کنیم. بعد آرام سرود «ایران زمین» را به طور جمعی می خوانیم، بعد...

ما که از موضوع خبر نداشتیم، فکر کردیم شوخی می کند. اما او با قیافه یی جدی بعد از اعلام برنامه گفت: حالا برای شلیک توپ آماده می شویم، این شلیکی سمبلیک است به امید روزی که با توپهای واقعی به جماران شلیک کنیم. محمود توپها را شلیک می کند. فقط مواظب باشید جایی آتش نگیرد. بعد رو به محمود کرد و گفت: توپ را بیار.

محمود دراز شد و از زیر تخت چیزی را بیرون کشید که لای پارچه پیچیده شده بود. ما با تعجب به او نگاه می کردیم، خود جمشید داشت می خندید. پارچه را که باز کرد دیدیم یک چیز عجیب و غریب با خمیر نان درست کرده، او مدت دو ماه به تدریج روی این طرح کار کرده بود. با آن که نان کم بود اما هر روز مقداری خمیر نان جمع کرده و ته تخت طبقه اول می نشست و طرحش را پیش می برد. از مدتها پیش به سلولهای دیگر پیغام داده بود که کبریت می خواهد و از سلولهای دیگر کبریت جمع کرده بود.

طرح به این شکل بود که یک صفحه کلفت به قطر ۵ سانتیمتر، عرض ۱۰ سانتیمتر و طول حدود ۶۰ سانتیمتر از خمیر درست کرده بود. به فاصله هر ۵ سانتیمتر یک حفره در خمیر ایجاد کرده بود و با ورق نازک آلومینیوم قوطی شیر خشک لوله های کوتاهی درست کرده و به عنوان لوله توپ داخل حفره تعبیه کرده بود. داخل هر کدام از حفره ها را پر از گویهای کبریت کرده بود (برای هر حفره باروت دو قوطی کبریت را استفاده کرده بود) بعد از زیر هر کدام از حفره ها یک نخ تابیده شده آغشته به روغن بیرون آورده بود که به عنوان فتیله استفاده می شد. همه از شدت تعجب چهرای به آن خیره شده بودیم.

بیشتر از این جهت تعجب کرده بودیم که در یک سلول دربسته و در چنان شرایطی، چگونه این کار را کرده بود که هیچ کدام از ما نفهمیده بودیم، فقط خودش و جمشید خبر داشتند و با هم این طرح را عملی کرده بودند.

بالاخره توپ را گذاشت وسط و توضیح مختصری داد و گفت: پارچهای آب را آماده کنید که اگر آتش روی گلیم افتاد زود خاموش کنیم. دو پارچ پر از آب آماده کردیم. او با قیافه‌ی جدی شروع کرد: به مناسبت آغاز بیستمین سال حیات سازمان پرافتخار مجاهدین خلق ایران، ۲۰ تیر توپ شلیک می‌کنیم.

با کبریت اولین فتیله را آتش زد، نفسها در سینه حبس شده بود، وقتی آتش فتیله به نزدیک باروت رسید محمود گفت: آتش!

بلافاصله شعله و دود و صدای فش از لوله بیرون آمد، های همه از تعجب و خوشحالی برق می‌زد. بلافاصله فتیله دوم روشن شد و تا بیست بار به همین شکل ادامه پیدا کرد. وقتی شلیک بیستم تمام شد، همه از خوشحالی کف زدند. بچه‌های سلول روبه‌رو که صدای آتش و دست‌زدن بچه‌ها را شنیده بودند هاج و واج مانده بودند. خودمان هم آن‌قدر صفا کرده بودیم که یادمان رفته بود مراسم را ادامه بدهیم. جمشید همه را آرام کرد و گفت: بعد از شلیک توپها همه با هم سرود «ایران زمین» را می‌خوانیم.

با صدای آرام سرود خواندیم و برنامه‌های دیگر را هم اجرا کردیم، آخر سر علی کفایی گفت: بچه‌ها، این توپ تاریخی را باید نگهداری کنیم که بعداً به اسم توپ محمود توی موزه بگذاریم.

حالا ۴ سال از آن مراسم سالگرد می‌گذشت. من در تنهایی و سکوت سلول انفرادی، درحالی که به آسمان نگاه می‌کردم. با خودم گفتم الان آن بچه‌ها کجا هستند؟ می‌دانستم که علی کفایی دو سال قبل در منطقه مرزی شهید شده است. اما از بقیه مثل محمود رضایی، جمشید امین‌پور، ناصر اشرف حقیقی و... خبر نداشتم. ناصر را شنیده بودم که دوباره در شیراز دستگیر شده و در زندان عادل آباد است.

سال بعد یعنی در نیمه شهریور ۶۴ در سلول انفرادی آسایشگاه اوین زیر بازجویی بودم. شب که سکوت همه‌جا حاکم بود صدای حرف‌زدن دو زن را شنیدم. اول فکر کردم صدا از هواکش می‌آید، اما وقتی دقت کردم،

متوجه شدم که آنها در طبقه پایین بودند و از طریق پنجره سلولهایشان با هم حرف می‌زدند.

به‌زودی از خلال صحبت‌هایشان، برایم مشخص شد که هر دو از خواهران مجاهد زندانی هستند. یکی به دیگری گفت: راستی حواست بود که امروز سالگرد تأسیس سازمان است؟

- نه یادم نبود چطور مگر؟

- هیچی خواستم تبریک بگویم.

- خیلی ممنون، حالا چه کار می‌شود کرد؟

- اگر قند ذخیره داری یک لیوان شربت درست کن به نیت جشن بخور.

اولین بار بود که می‌شنیدم کسی به این شکل سالگرد تأسیس سازمان را تبریک می‌گفت. به‌خاطر همین هیچ‌وقت از یادم نمی‌رفت. یکی از آنها همان خواهر مجاهدی بود که شکنجه می‌شد و بازجو برای به‌حرف آوردنش طفلش را شکنجه می‌کرد.

اما سالهای بعد در نیمه شهریور ۶۵ و ۶۶ مراسمی کاملاً رسمی، حتی با شرکت بیش از ۱۰۰ نفر در زندان برگزار کردیم. امسال دوباره در سلول بودم و حتی یک جبه قند نداشتم تا شربت درست کنم و سالگرد تأسیس سازمان را جشن بگیرم. اما زیر لب زمزمه کردم:

أَلَمْ تَرَ كَيْفَ ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا كَلِمَةً طَيِّبَةً كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ أَصْلُهَا ثَابِتٌ
وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ تُؤْتِي أَكْلَهَا كُلَّ حِينٍ بِإِذْنِ رَبِّهَا...

بعد از ظهر خودکار را برداشتم و روی دیوار در امتداد لوله شوفاژ نوشتم: «۱۵ شهریور ۱۳۶۷ بیست و چهارمین سال تأسیس سازمان مجاهدین خلق ایران گرامی باد» و در ادامه‌اش همین آیه را نوشتم.

اواخر شهریور ۶۷

یکی از آخرین روزهای شهریور بود که بعد از ظهر سروصدایی شنیدم.

خوب که گوش کردم، فهمیدم دژخیم داوود لشکری به جان یکی افتاده و دارد او را می زند، خودم را آماده کردم، چند دقیقه بعد سلول بغلی را باز کرد گفت: نماز می خوانی یا نه؟
- آره.

- این را پیش بقیه ببر.
چند لحظه بعد در سلول من باز شد. به صورت گوشت آلود و کریه او نگاه کردم، خیس عرق شده بود، لشکری نگاهی کرد و گفت: این را به فرعی ببر. پاسدار همراهش پرسید: نماز می خواند؟
لشکری گفت: این فرق می کند، با این مشکل نماز نداریم.

چشم بند زدم و بیرون رفتم. پاسدار مرا به فرعی شماره ۱۳ برد. وارد که شدم ۸ نفر آن جا بودند، هیچ خبری از وسایل نبود، هیچ خبری از ۳۰ نفری که قبلاً آن جا بودند نبود، بند خالی خالی بود. ۳ نفر از آنها، هم بندهای قبلی ام بودند. بقیه را نمی شناختم. داشتم با یکی از هم بندهای قبلی احوالپرسی کردم که صدای آشنایی را شنیدم، دقت که کردم فهمیدم صدای همان کسی است که نیم ساعت قبل لشکری داشت او را با کابل می زد. رفتم داخل اتاق کوچک دیدم دو نفر با هم صحبت می کنند، سلام و احوالپرسی کردیم. از او پرسیدم: تو بودی داشتی کتک می خوردی؟
- آره.

- کدام بند بودی؟ چرا داشت می زد؟
- بند یک بودم، یک ماه پیش لشکری به بند ما آمده بود، همه را بیرون کشیده بودند و تک تک برخورد می کرد، می پرسید مصاحبه می کنی یا نه؟ هر کس از پیش او برمی گشت می رفت داخل بند و پیش بقیه که منتظر برخورد بودند، نمی رفت. موقعی که داشتم از نزدیک بچه ها رد می شدم اشاره کردم که مصاحبه می خواهند. پاسدارها دیدند که من علامت دادم، به لشکری گفتند و او مرا تهدید کرد و بعد به انفرادی فرستاد. امروز آمده بود تسویه حساب کند. می گفت چرا آن روز علامت دادی؟

- حالا وضعت چطور است؟

- خوبم بابا چیزی نیست.

محمد که کنارش نشسته بود گفت: بین چه کارش کرده‌اند و پیراهنش را بالا زد.

او نمی‌گذاشت پیراهنش را بالا بزند. گفتم خوب بگذار ببینیم. پیراهن را که بالا زد من و ۳ نفر دیگر دیدیم که تمام کمر و سینه و پهلوه‌های او راه‌راه و کبود شده بود. از بعضی جاها قطرات خون بیرون زده بود، دیدن آن صحنه خیلی دردناک بود. باز هم یاد ایرج افتادم. درست یک سال قبل بود که داشت یک میخ ۵ سانتی به دیوار سلول می‌کوبید، پاسدار آمد و او را بیرون برد. روز بعد صدایش کردند و بعد از چند ساعت که برگشت گفت: رفته بودم دادگاه به اتهام تخریب زندان، حکم دادند!

پرسیدیم: چه حکمی؟

- به دلیل تخریب زندان که اموال عمومی است، حکم ۱۰۰ ضربه شلاق دادند.

- کدام تخریب؟

- همان میخ دیروز

عصر همان روز او را به راهرو بند پایین بردند. سلولهای آنجا در بسته بود. ایرج را وسط بند خوابانده و ۱۰۰ ضربه با کابل به پشت او زده بودند، در تمام مدتی که می‌زدند حتی صدایش درنیامد طوری که زندانی‌های آنجا فکر کرده بودند پاسدارها جوسازی می‌کنند و شلاق را به زمین می‌کوبند. وقتی به بند برگشته بود تا یک ساعت نمی‌گفت چه اتفاقی افتاده، ناگهان صمد گفت: ایرج، چرا پیراهنت خونی‌ست؟

و به نقطه‌یی از کمر او که خونی بود دست زد، ایرج واکنش سریعی نشان داد و گفت: آخ، دست نزن.

من نزدیک شدم و گفتم: چی شده؟

- هیچی، به خاطر میخ دیروز صد تا کابل خوردم.

- پیراهنت خونی‌ست، دریاور عوض کن.

- باشه عوض می کنم.

همین که پیراهنش را درآورد دیدیم بدنش حسابی خونریزی کرده و عرق گیر او در چند نقطه به بدنش چسبیده. صمد سریع رفت یک ظرف آب گرم آورد گفت: بگذار اول زخمهایت را تمیز کنم.

ایرج می خندید و قبول نمی کرد. یک نفر رفت سراغ مجید مهدوی که دکتر بندمان بود، گفت: ببین ایرج، باید زود به زخمها رسیدگی کنیم وگرنه ممکن است عفونت کند، اگر عفونت کند دردسر برایمان درست می شود.

ایرج قبول کرد. وقتی می خواست عرق گیرش را دریابورد، چند جا خونها خشکیده بود و عرق گیر به سختی از زخم جدا می شد. وقتی آن را درآورد دیدیم زخمهایش چه وضعیت فجیعی دارند. تمام کمرش یکسره ورم کرده و کبود بود، چند جای آن زخمها ترکیده و دهان باز کرده بود. جاهایی بود که ضربه های کابل در یک نقطه روی هم خورده بود. طول بعضی از زخمها تا ۱۰ سانتیمتر بود. مجید به ما گفت: نگاه نکنید، بروید بیرون.

بعد خودش شروع کرد به تمیز کردن و ضد عفونی کردن زخمها..... درحالی که به اکبر نگاه می کردم گفتم: قبلاً وسیله داشتیم، پماد داشتیم که جای کابلها را چرب کنیم، اما حالا هیچی نداریم. از آن اتاق بیرون آمدم، به اتاق بزرگ رفتم و پیش حمید نشستم. گفتم: این مدت کجا بودی؟

حمید گفت: بیشترش توی بند ۴ بودم.

- آنجا چه خبر بود؟ شنیدم ناصرین آمده آنجا و گفته خمینی حکم داده هر کسی سر موضع است اعدام کنیم.
- می گفت دیگر زندانی نگه نمی داریم. هر کسی سر موضع باشد اعدام می کنیم، هر کسی توبه کند آزادش می کنیم.
- دیگر چه خبر بود؟

- منصور طاهری آنجا بود. تا اواخر مرداد هنوز اعدام نشده بود. توی دادگاه موضع نگرفته بود، ناصرین می گفت باید همکاری کنی. خیلی فشار

می آوردند که همکاری کند، منصور گفته بود اگر شرط زنده ماندن همکاری است، من نمی خواهم زنده بمانم، اعدام را ترجیح می دهم. فکر کنم اوایل شهریور اعدامش کردند.

- شماها چه کار می کردید؟ فضای بند چه جوری بود؟

- فضا که افتضاح بود. از اوایل شهریور پاسدارها هر وقت در سلول را باز می کردند می گفتند اسمت چیست؟

طرف باید شروع می کرد، اسم و فامیل، نام پدر، تاریخ تولد، محل تولد، اتهام، همه را می گفت، اگر کسی نمی گفت آن قدر می زدند تا بگوید.

- نمی بردند برای اعدام؟

- نه بابا کدام اعدام؟ این که بدتر از اعدام بود، دیگر به اعدام راضی شده بودیم.

- بعد چی؟

- ولش کن بابا.

رویش را برگرداند. نمی خواست بیشتر از این بگوید. به یاد آوردن آن صحنه ها برایش دردناک بود. من هم اصرار نکردم. بعد ادامه دادم: تو کی آمدی توی این فرعی؟

- تقریباً ۳ ساعتی می شود.

- از بچه های فرعی تان چه خبر؟

- خبر زیادی ندارم. می دانم که بیشترشان اعدام شده اند. در این ۳ ساعتی که این جا هستم فهمیدم بند کناری ما عمومی است، بچه ها این جا هستند.

بعد از کمی حرف زدن حمید گفت: بیا برویم موهایت را کوتاه کن. رفتم پیش محمد، او داشت موهای یک نفر دیگر را کوتاه می کرد، گفت بیا عین ژان والژان شدی، تازه ریشت یک قبضه شده، منتظر ماندم تا کارش تمام شد. وقتی محمد داشت موهای مرا کوتاه می کرد یکی دیگر از بچه ها آمد آن جا. با او سر حرف را باز کردم، گفتم:

"کدام بند بودی؟"

- فرعی ۵

- مجتبی هاشم خانی هم بوند بود؟
 - آره، اعدام شد، اما اسمش مجتبی هاشم خانی نبود.
 - پس چی بود؟
 - مجتبی اسم مستعار بود، اسم اصلی اش مرتضی تاجیک بود. ولی هیچ وقت اسمش را لو نداد.
 - هیچ وقت ملاقات نداشت؟
 - نه، خانواده اش نمی دانستند کجاست.
 با تعجب نگاهش کردم، این اسم را جایی شنیده بودم. ناگهان یاد رضا تاجیک افتادم و گفتم: این مرتضی ۳۰ خرداد دستگیر شده بود؟ ورامینی بود؟
 - آره، چطور مگر؟
 - پس این همان کسی بوده که رضا تاجیک دنبالش می گشت.
 - خبر ندارم، جریان رضا تاجیک چیه؟
 - من قبلاً در اوین مردی را دیده بودم که دنبال پسر گمشده اش می گشت. نامش رضا تاجیک بود در بند او را آقا رضا صدا می کردند. می گفت یک پسر اعدام شده. پسر دیگری داشتم به نام مرتضی، هوادار سازمان بود. بعد از ۳۰ خرداد دیگر به خانه نیامد. گفتند دستگیر شده اما هر کجا رفتم خبری از او پیدا نکردم. دیگر خسته شده بودم، بالاخره فکری به سرم زد، کاری کردم که دستگیرم کنند. می خواستم بیایم زندان بلکه خودم او را پیدا کنم. در اوین به هر بندی رفتم پیدایش نکردم. از هر کس سراغش را گرفتم نمی شناخت. رفتم قزلحصار، به بهانه های مختلف چند بند عوض کردم. باز هم پیدایش نکردم. به درخواست خودم رفتم گوهر دشت. آن جا هم به بهانه های مختلف چند بند عوض کردم، حتی کارگاه هم رفتم ولی خبری از او به دست نیاوردم. دیگر خسته شده ام. نمی دانم کجا شهید شده؟ حداقل اگر کسی دیده باشد که او شهید شده خیالم راحت می شود و دیگر دنبالش نمی گردم.
 رضا هر بندی می رفت سراغ کسانی را می گرفت که روز ۳۰ خرداد دستگیر شده بودند. اگر چنین کسی را پیدا می کرد، نشانی های مرتضی را می داد و

می خواست خبری از او بگیرد، اگر دستگیری ۳۰ خرداد پیدا نمی کرد کم کم با نفرات شروع می کرد و سراغ مرتضی را می گرفت. بالاخره حکمش تمام شد و رفت بدون این که کوچکترین اثری از گمشده اش پیدا کند. وقتی داشتم جریان او را تعریف می کردم بغض کرده بودم و نمی توانستم حرف بزنم، بچه ها هم اشک در چشمهایشان جمع شده بود.

گفتم: پس مرتضی آخرین بازمانده بچه هایی بود که ۳۰ خرداد دستگیر شدند و اسمشان را هم به دژخیم ندادند. حالا چطور می شود به آن پدر خبر داد که مرتضی گوهردشت بوده؟

داشتم فکر می کردم که اگر او ماجرای مرتضی را بفهمد چه خواهد کرد؟ آیا عصبانی می شود یا افسوس می خورد؟ یا افتخار خواهد کرد که پسرش ۷ سال در اسارت همه فشارها را تحمل کرد اما حتی اسم واقعی اش را به دشمن نداد؟ روز بعد پاسدار آمد و گفت: از فرعی ۷ کی این جاست؟ گفتم من هستم. گفت: بیا برو وسایلت را بردار.

از بند بیرون رفتم، فکر می کردم به فرعی خواهم رفت. نقشه می کشیدم که سریع بروم از داخل جاسازی نوشته ها و نقشه ایران را بردارم. برخلاف انتظارم به بند نرفتم، بلکه دیدم همه وسایل در راهرو اصلی است. وسایل هر نفر را روی یک پتو ریخته بودند. با اولین نگاه وسایل خودم را دیدم، اما برای این که بینم چه خبر است وانمود کردم دارم دنبال وسایلم می گردم. چند بار بالا و پایین رفتم و شمردم، ۲۴ تا پتو بود. معلوم بود که یک نفر آشنا این کار را کرده بود. بالاخره مال خودم را برداشتم، ۲۳ پتو باقی ماند. وقتی برگشتم، حمید پرسید: چه خبر بود؟

گفتم: هیچی، وسایل توی راهرو بود.

شب که شد با بند ۱۳ تماس گرفتیم. من مواظب بودم که اگر پاسدار آمد اطلاع بدهم، یک نفر جلو پنجره اتاق کوچک مورس می زد. گفتم: بگو یک نفر از فرعی ۷ بیاید می خواهم صحبت کنم. پیام را داد. ۱۰ دقیقه بعد گفت: بیا، یکی از فرعی ۷ اومده، هر چه می خواهی بپرس.

- به او بگو چند نفر از فرعی ۷ آن جا هستید؟
 - می گوید ما این جا ۸ نفریم، عباس هم توی بند بغلی است.
 - اسمهایشان چیست؟
 - هر پنج اسم را گفت، پرسیدم: بقیه چی شدند؟
 - اعدام شدند.
 - از فرعی ۱۴ چه خبر؟
 - از فرعی ۱۴ کسی این جا نیست. اگر پیش شما کسی نباشد، همه شان را اعدام کرده اند.
 - یعنی چه؟
 - یعنی این که دیگر هیچ کس نمانده. همه بندها خالی شده، هر کس زنده مانده یا این جاست یا پیش شما. یک عده هم بنده بودند که همان جا هستند. غیر مذهبی ها هم یک بند شده اند که بند کناری ما هستند. دیگر هیچ کس نیست. دیگر چیزی نپرسیدم، به اتاق بزرگ رفتم و از پنجره به آسمان نگاه می کردم. گفتم خدایا چقدر اعدام کرده اند؟ بعد با خودم گفتم یکبار اسمها را بنویسم که فراموش نکنم.
 از وسایلم یک مداد و تکه یی کاغذ برداشتم و ۲۳ اسم روی آن نوشتم: علی آذرش، اکبر ملا عبدالحسینی، صادق کریمی، محمود میمنت، حسین شریفی، رضا ثابت رفتار، جواد ناظری، صمد رنجبر، معبود سکوتی، ابراهیم غیوری، ذکریا کریمی مقدم، بیژن ترکمن، روانبخش شهبازی، اکبر شاکری، علی زاد رمضان، بهمن ابراهیم نژاد بلوچی، محمدرضا دلجوی ثابت، اردشیر شیرین بخش، حجت سرکرده، اکبر مشهدی قاسم، رضا میرمعصومی، ایرج لشکری، محمدرضا عباسی.
 حمید آمد کنارم نشست و گفت چه کار می کنی؟ گفتم اسم بچه ها را می نویسم که فراموش نکنم. نگاهی به اسامی کرد. گفت: با این اکبر شاکری چه کار می کردید؟
 خاطره یی از اکبر یادم آمد، گفتم یک روز که رفته بودیم ملاقات، پدر و

مادر اکبر می‌بینند سر اکبر باد کرده، با اشاره می‌پرسند چی شده؟
اکبر در حالی که با دست اشاره می‌کرده که با کابل توی سرش زده‌اند، پشت
گوشی می‌گوید: عفو داده‌اند.

پدرش با طعنه می‌گوید: عفو امام است؟
اکبر: نه بابا، اگر امام عفو بدهد کار تمام است و آزادمان می‌کنند (پشت
گوشی این‌طور می‌گفته در حالی که با دست گلویش را نشان می‌داده یعنی
دارمان می‌زنند).

حمید دوباره نگاه کرد، روی اسم اردشیر مکث کرد و گفت: این یکی دیگر چرا؟
علت تعجب حمید این بود که اردشیر را از چند سال قبل در قزلحصار می‌شناخت.
در آن سالها اردشیر از توابهای بند بود. بعد از مدتی خودش را از توابها کنار کشید.
می‌خواست آزاد شود و دنبال زندگی‌اش برود. در اوین به‌عنوان یک زندانی منفعل
شناخته شده بود و کاری با کسی نداشت. وقتی در گوهردشت با پیام انقلاب
ایدئولوژیک روبه‌رو شد، به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفته و یکی از روزها چنان
برافروخته بود که تقاضای نشست کرد، تا حرفهایش را بزند. او تصمیم خودش را
گرفته بود. در میان جمع نشست و همه ضعفها و خطاهایش را بیان کرد. می‌گفت
پشیمان است که به راه و آرمان مسعود پشت کرده بوده و در نهایت عهد کرد که پس
از این مجاهد دیگری باشد و از این آرمان دفاع کند. طولی نکشید که زمان امتحان
فرار رسید، شب ۷ مرداد وقتی ناصریان اتهامش را پرسید، برای اولین بار گفت: «هوادر
مجاهدین».

تصمیم گرفته بود بهای این اتهام را بپردازد و مثل ایرج بشود. صبح روز بعد،
وقتی در مقابل هیأت مرگ قرار گرفته بود با عزمی استوار هویت خودش را
«هوادر مجاهدین خلق» اعلام کرده بود و همان روز هم شهید شده بود.
به حمید گفتم: اردشیر دیگر آن چیزی نبود که تو می‌شناختی، اردشیر روزهای آخر
در فرعی ۷ چیز دیگری بود و داستان انقلاب او را زیر و رو کرد.

وقتی جریان او را گفتم حمید از تعجب دهانش باز مانده بود. حرفی نداشت جز این که بگوید: خوش به حالش!

پاییز ۶۷

بعد از سه یا چهار روز همه‌مان را به بند ۱۳ بردند. این بند که در سالهای گذشته به عنوان بند انفرادی از آن استفاده می‌شد، ۴۰ سلول داشت که دو سلول آخری حمام و دو سلول هم توالت شده بود و در ۳۶ سلول دیگرش توالت‌های فرنگی و روشویی را برداشته بودند و در هر سلول ۳ یا ۴ نفر جا داده بودند و به بند عمومی تبدیل شده بود. بعد از روبوسی و احوالپرسی با بچه‌هایی که از قدیم می‌شناختم، اولین سؤال‌هایم در مورد این بود که چه تعداد شهید شده‌اند و بقیه کجا هستند. بدترین جمله‌های ممکن را در جواب سؤال‌هایم می‌شنیدم: شما آخرین نفرات بودید، دیگر کسی نمانده. هر کسی هست همین جاست! به داخل یکی از سلول‌ها رفتم. داشتم با فرهاد صحبت می‌کردم که دیدم یکی که چهره‌اش آشناست در راهرو قدم می‌زند. پریدم بیرون و صدایش کردم: کریم! کریم برگشت، به طرفم آمد، بعد از احوالپرسی پرسیدم: کریم، از شما چند نفر باقی ماندند؟

کریم گفت: فقط دو نفر، من و سامان.

سامان را نمی‌شناختم. ولی کریم از دوستان قدیمی بود که سال ۵۹ دستگیر شده بود و ۶ ماه حکم داشت، اما به خاطر مواضعش و این که شرایط رژیم را قبول نمی‌کرد، در زندان مانده بود. این دو نفر باقیمانده کسانی بودند که از سال ۵۹ دستگیر شده و «ملی کش» بودند. ۴ یا ۵ نفر هم غیر از این دو نفر از بند «ملی کش‌ها» مانده بودند. اینها کسانی بودند که در یکی دو سال اخیر حکمشان تمام شده بود. از کریم درباره تعدادی از بچه‌ها پرسیدم: فضل‌الله حسینی، سعید ترابی، عبدالله درودی، اسماعیل حسینی (محمد قاضی)، اسماعیل یوسفیان، مهشید رزاقی و ... او در جوابم بر سر تک تک این اسمها گفت: اعدام شد!

از من پرسید: جریان فرار حسن را می‌دانی؟



مجاهد شهید
اسدالله بنی هاشمی



مجاهد شهید
نصرالله بخشایی



مجاهد شهید
حسن فارسی



- آره، ولی نمی‌دانم با کی فرار کرده بوده؟
 - آنها ۳ نفر بودند، نفر دوم اسمش نصرالله بوده، سومی را نمی‌دانم. نصرالله وقتی از دیوار پریده بود توی دره، پایش شکسته بود، بعد که آنها را گرفتند نصرالله را با پای شکسته برده بودند بازجویی. زیر بازجویی به پای شکسته‌اش کابل می‌زدند. بازجویی و کابل‌زدن که تمام شده بوده، تازه پایش را گچ گرفته بودند.^(۲۸)

شب در سلول نشسته بودیم و با چند نفر دیگر حساب می‌کردیم که

۲۸ - حسن در آخرین ماههای اسارتش در زندان اوین، به اتفاق دو هم‌زنجیر دیگرش مجاهدین شهید نصرالله بخشائی و اسدالله (همایون) بنی‌هاشمی در یک سلول انفرادی در طبقه سوم ساختمان موسوم به آسایشگاه بودند. در سلول مجاور آنها محمدرضا نعیم (معروف به حسین افشار یا حسین افغان) بوده است. در اواخر اردیبهشت‌ماه وقتی مشخص شده بود محمدرضا به بند عمومی برمی‌گردد، حسن به او گفته بود که ما یک تیغ اره آهن‌بر حدوداً ۲۰ سانتی لازم داریم و از او خواسته بود که این تیغ‌اره را جور کنند و در نقطه امنی در سالن ملاقات بگذارند. یک نقطه را هم در سالن ملاقات اوین مشخص کرده بودند تا تیغ‌اره را در آنجا بگذارند. بچه‌های بند ۱ این تیغ‌اره را تهیه کرده و در محل موردنظر می‌گذارند. روزی که حسن به ملاقات می‌رود، تیغ‌اره را برداشته و با خود به سلول می‌آورد. آماده‌سازی عملیات فرار از همان شب شروع می‌شود و آنها شروع به بریدن نرده‌های حفاظ پنجره سلول می‌کنند. از سوی دیگر هم‌زمان با بریدن نرده‌ها همه روزه از یک منفذ کوچک برجک نگهبانی را نیز تحت کنترل می‌گیرند تا بفهمند چه وقتی برای فرار مناسب است، در نهایت تشخیص می‌دهند که هنگام غروب آفتاب بهترین زمان برای فرار است. آنها طرحشان را بی‌سروصدا و موفقیت‌آمیز پیش برده و غروب روز ۱۴ خرداد درحالی‌که از پارچه و لباس طنابی درست کرده بودند از پنجره سلول بیرون زده و خودشان را به محوطه می‌رسانند. آنها از دیوار اول عبور کرده و از دیوار دوم به پایین می‌پرند. از آنجا که ارتفاع دیوار در سمت بیرونی یعنی سمت دره خیلی زیاد بوده، نصرالله بخشائی موقع پرش از دیوار هر دو پایش شکسته و دیگر قادر به حرکت نبوده است. به گفته خودشان حسن و اسدالله خیلی اصرار می‌کنند که نصرالله را با خودشان ببرند اما وی قبول نمی‌کند و در نهایت او را همان‌جا گذاشته و خودشان مسیر فرار را ادامه می‌دهند. اندکی بعد حسن و اسدالله خودشان را به اتوبان پارک‌وی می‌رسانند اما دیگر دیر شده و پاسدارها منطقه را محاصره کرده و دستگیرشان می‌کنند. این مجاهدان قهرمان هر سه نفر در اولین روزهای قتل‌عام سال ۶۷ به‌شهادت رسیدند.

چند نفر و از کجاها اعدام شده‌اند.

- فرعی ۵ کمتر از ۱۰ نفر باقی مانده بودند.

- فرعی مقابل ۱۶ فقط حدود ۱۵ نفر باقی مانده بودند.

- فرعی ۷ فقط ۷ نفر باقی مانده بودند.

- فرعی مقابل ۷ فقط یک نفر باقی مانده و بقیه اعدام شده بودند.

- فرعی ۱۴ هیچ کس باقی نمانده بود.

- فرعی ۱۳ کمتر از ۱۰ نفر باقی مانده بودند.

- در بند ۲ اکثر نفرات اعدام شده بودند.

- «ملی کش‌ها» که در فرعی‌های مختلف پخش بودند، فقط ۲۰ نفر باقی ماندند و بقیه اعدام شدند.

- کرمانشاهی‌ها همه اعدام شده بودند.

- از غیر مذهبی‌ها که دو بند عمومی و یک نیم‌بند با حدود ۴۰ زندانی بودند، یک بند باقی مانده بود که همه‌شان را در بند ۷ جمع کرده بودند. آمار باقیمانده آنها حدود ۱۵۰ نفر بود.

وقتی این آمار و ارقام را کنار هم می‌گذاشتیم، باورم نمی‌شد چنین جنایتی کرده باشند اما واقعیتی بود که اتفاق افتاده و خمینی دست به یک نسل‌کشی زده بود. با خودم فکر می‌کردم اگر این‌جا این‌طور بوده، پس در اوین چه کار کرده‌اند؟

آن شب در سلول جمع شده بودیم. به احمد گفتیم بخوان. او شروع کرد به خواندن:

باز بوی یوسفم دامن گرفت

پیر ما را شوق پیراهن گرفت

ای برادرها خبر چون می‌برید

این سفر آن گرگ یوسف را درید

هر کجا مشتی گره شد، مشت من

زخمی هر تازیانه پشت من
هر کجا فریاد آزادی، منم
من در این فریادها دم می‌زنم

در چشمهای همه اشک جمع شده بود. خواندن احمد که تمام شد، خودش گفت: بچه‌ها اگر مسعود بشنود که این همه میلشیا را با هم قتل‌عام کردند، چه کار می‌کند؟
گفتم: خیالت راحت باشد تا به حال حتماً شنیده است. حالا چه شد که یاد مسعود افتادی؟

هیچی این دو بیت اول را که خواندم، یاد او افتادم. باز بوی یوسفم دامن گرفت، پیر ما را شوق پیراهن گرفت. راستی اگر یک روز رفتیم آن طرف، چه جوری این خبر را ببریم؟

همه ساکت شدند و هیچ کس جوابی برای این سؤال نداشت.
در همان روزها فهمیدیم که رژیم زندانیان غیر مذهبی را وادار به نماز خواندن می‌کند. پاسدار هر روز صبح موقع اذان آنها را بیدار و به زور وادار می‌کرد نماز جماعت بخوانند. ظهر و شب هم همین کار را می‌کردند. هر کس از این کار امتناع می‌کرد، بابت هر وعده که نماز نخوانده بود ۱۰ ضربه شلاق می‌خورد.
ملاقاتها هم چنان قطع بود. عصر روز ۱۵ مهرماه، اسامی ۱۶ نفر را خواندند. یکی از آنها من بودم. گفتند وسایلتان را بردارید بیایید بیرون. مختصری وسایل ضروری برداشتم، لحظه آخر یک قرآن کوچک هم برداشتم و بیرون رفتم. ما را بدون هیچ توضیحی به سلول انفرادی بردند.
وقتی پاسدار رفت، سریع سلول را مرتب کردم. بعد روی دیوار سلول دنبال نوشته‌ها و آثار نفرات قبلی گشتم. یک گوشه نوشته بود:

وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِّنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِّنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ
وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ

و شما را آزمایش می‌کنیم با ترس و گرسنگی و کمبود در مالها و جانها و دستاوردها، و بشارت بده به صبرکنندگان، آنها که وقتی مصیبتی به ایشان می‌رسد می‌گویند ما از آن خداییم و به‌سوی او بازمی‌گردیم.

در امتداد لوله شفاژ یکی خطبه ۲۷ نهج البلاغه را نوشته بود:

أَمَّا بَعْدُ فَإِنَّ الْجِهَادَ بَابٌ مِنْ أَبْوَابِ الْجَنَّةِ...

در گوشه‌یی دیگر یکی شعری از شفیعی کدکنی را نوشته بود:

به کجا چنین شتابان؟ گون از نسیم پرسید

به هر آن کجا که باشد، به جز این سراسرایی

هوس سفر نداری، ز غبار این بیابان؟

همه آرزویم اما، چه کنم که بسته پایم

چو از این کویر وحشت، به سلامتی گذشتی

به شکوفه‌ها، به باران، برسان سلام ما را

کمی روی این شعر مکث کردم. بعد جاهای دیگر را چک کردم. در

گوشه‌یی دیگر، شعری دیگر نوشته شده بود. از خط آن می‌شد فهمید هر دو

کار یک نفر بوده. این یکی هم شعر معروف کدکنی بود:

آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند

رفتند و شهر خفته ندانست کیستند

فریادشان تموج شط حیات بود

چون آذرخش در سخن خویش زیستند

مرغان پرگشوده توفان که روز مرگ

دریا و موج و صخره بر ایشان گریستند

می‌گفتی ای عزیز سترون شده است خاک

اینک بین برابر تو چیستند

هر صبح و شب به غارت توفان روند و باز

باز آخرین شقایق این باغ نیستند
در گوشه‌یی دیگر یک نفر نوشته بود:

اردیبهشت ۱۳۶۷ به‌خاطر دفاع از حق و حقیقت به انفرادی آمدم.

«وَمَا نَقْمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَنْ يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ»

یک نفر دیگر نوشته بود:

آتشی کاندر درون ما افتاد،

گرچه ما را سوخت اما زنده باد

(شبهه این شعر را بعداً در سال ۶۹ در مسیر راه پله هواخوری آموزشگاه اوین دیده بودم).

باز در گوشه‌یی دیگر یکی دیگر نوشته بود:

فدایی ندارد ز مقصود چنگ

اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

به دریا مرو گفتمت زینهار

اگر می‌روی تن به توفان سپار

هرچه دنبال خود کار یا مداد گشتم، چیزی پیدا نکردم. یک سنجاق در بین وسایلم بود. آن را برداشتم و روی دیوار یک جدول ریز کشیدم و تقویم را در آن نوشتم که تاریخ را فراموش نکنم.

آن شب گذشت، فردا صبح ناصریان آمد. در سلول بغلی را باز کرد، صدایشان کاملاً شنیده می‌شد. ناصریان گفت: نماز می‌خوانی یا نه؟
- آره

- آگه نماز می‌خوانی، پس این چیه تو دست؟ مگر نمی‌دانی طلا برای مرد حرام است؟ چرا انگشتر طلا توی دست کردی؟

- این انگشتر نیست، حلقه است، موقع نماز آن را درمی‌آورم.

- توی کمربت بزنند اگر دروغ بگویی!

با خودم گفتم: لعنت بر تو که کشتن بچه‌های بیگناه مردم برایت حلال است،

ولی به یک حلقه طلا، می گویی حرام.

از این صحبتها فهمیدم که زندانی سلول همسایه من غیرمذهبی است. چند دقیقه بعد درب سلولم باز شد. تا ناصرین را دیدم رویم را برگرداندم. گفت: چه کار می کنی؟

-هیچی

-خیال کردی از دست من در رفتی، دیگر تمام شد؟ تا اعدامات نکنم ول نمی کنم. منتظر بود من حرفی بزنم. شانه هایم را بالا انداختم و چیزی نگفتم. فحشی داد و رفت درب سلول بغلی را باز کرد. کسی که داخل سلول بود گفت: چرا ما را آوردید این جا؟

ناصرین گفت: آوردیم اعدامتان کنیم. اگر همکاری کنی، ممکن است اعدامت نکنم.

-من چیزی ندارم بگویم.

ناصرین در سلول را بست و رفت. چند سلول آن طرف تر یک نفر گفت: چرا مرا آوردی این جا؟

ناصرین گفت: هیأت دوباره تشکیل شده، می خواهیم اعدامتان کنیم.

- به چه جرمی می خواهید اعدام کنید؟

ناصرین: هیچ جرمی! مگر آن رفقایان را که اعدام کردیم کاری کرده بودند؟ یا جرمی مرتکب شده بودند؟ آنها هم مثل شما بودند! ما دوست داریم اعدامتان کنیم!

بعد از ظهر همان روز که ناصرین این حرفها را زد، با نفر سلول بغلی که یک زندانی از افراد گروههای غیرمذهبی بود صحبت کردم. می گفت نمی داند چرا او را به انفرادی آورده اند.

جریان دادگاهها را از او پرسیدم. می گفت: ما را که به دادگاه بردند، مسأله سیاسی نبود، از ما می پرسیدند، کمونیست هستی یا مسلمان؟ اگر می گفتیم مسلمان هستیم می گفتند پس باید نماز بخوانی. اگر نماز نخوانی بابت هر وعده

۱۰ ضربه شلاق می‌خوری. اما اگر می‌گفتیم کمونیست هستیم، می‌پرسیدند: پدرت کمونیست بوده یا مسلمان؟

اگر می‌گفتیم پدرمان کمونیست بوده، پس در خانواده کمونیست به دنیا آمده بودیم و گناه ما به گردن پدرمان بود. اما اگر می‌گفتیم پدرمان مسلمان بوده آن وقت به جرم ارتداد حکم اعدام می‌دادند.

یک ماه و نیم گذشت. خبری نشد. یک شب در اوایل ماه آذر که نوبت حمام بود، پاسدار، من و نفر سلول بغلی را به حمام برد. حمامها در انتهای بند بود. هر بار دو نفر را می‌بردند و هر نفر را در یک حمام می‌انداختند و ۲۰ دقیقه بعد پاسدار می‌آمد و دو نفر را برمی‌گرداند و دو نفر بعدی را می‌برد.

آن شب پاسدار برای برگرداندن ما دیر آمد. ما چشم بند زده و آماده بودیم. ناگهان او از آن طرف راهرو صدا کرد و پرسید: چقدر از شما اعدام کردند؟ - نمی‌دانم، ولی تعدادشان خیلی زیاد است. چندین هزار نفر بوده. از شما چقدر اعدام شدند؟

- دقیق نمی‌دانم ولی چیزی حدود ۱۵۰ نفر می‌شود.

- از همه گروههای غیر مذهبی؟!

- آره! دیگر سرجمع از همه‌شان!

- به چه جرمی؟

- ارتداد

می‌خواستم ادامه بدهم که پاسدار آمد. او قسمتی از حرفهایمان را شنیده بود. وقتی جلو سلول رسیدیم مرا نگاهداشت و گفت: چرا حرف می‌زدی؟ - من حرف نمی‌زدم.

- تا این را گفتم، مشت اول را زد توی صورتم و گفت: من خودم شنیدم چی گفتی، چرا دروغ می‌گویی؟ - چه دروغی؟

- چرا می‌گویی چند هزار نفر را اعدام کرده‌اند؟ چرا علیه نظام جوسازی می‌کنی؟ کی ما کسی را اعدام کردیم؟!

- من حرف نزد.

یقهام را گرفت و کشید، برد قسمت روبه‌رو انداخت داخل یک سلول و با مشت و لگد شروع کرد به زدن، مرتب می‌گفت: از کجا می‌گویی ما اعدام کردیم. وقتی خسته شد در سلول را بست و رفت.

روز بعد وقتی آفتاب بالا آمده بود دیوارهای سلول را چک کردم. به جز آیه‌یی از قرآن که یادم نمانده کدام آیه بود، چیز دیگری روی دیوارها نبود. رفتم جلو پنجره، از لای یک شکاف می‌توانستم روبه‌رویم را ببینم، پنجره‌های سالن ملاقات دیده می‌شد، کمی از محوطه جلو سالن ملاقات هم دیده می‌شد. حدود ساعت ۸ بود که ناگهان اتوبوس را دیدم. تنها سقف و کمی از شیشه‌هایش دیده می‌شد. اتوبوس آمد جلو سالن ملاقات ایستاد. از آن بر نمی‌داشتم، ۱۰ دقیقه بعد برگشت و رفت. باز هم منتظر ماندم، حدود نیم‌ساعت طول کشید تا برگشت. دیگر یقین کردم که ملاقات شروع شده است.

روز بعد نزدیک ظهر یک نفر را به سلول بغلی من انداختند. تا شب نتوانستم با او صحبت کنم. روز بعد موفق به تماس شدم و آشنایی اولیه ردوبدل کردیم. او را شناختم. خسرو بود که سال ۶۴ در اوین هم‌بند بودیم، از او پرسیدم چرا به انفرادی آمده‌ای؟ گفت: امروز رفتیم ملاقات، به پدر و مادرم گفتم که بچه‌ها را اعدام کرده‌اند. بعد از ملاقات مرا نگه‌داشتند و نگذاشتند به بند بروم. گفتند چرا به خانواده‌ات گفته‌ای که این‌جا اعدام کرده‌اند؟

- همین‌طور واضح پشت گوشی گفتمی که اعدام کرده‌اند؟

- نه، با اشاره و غیرمستقیم گفته بودم، ولی آنها فهمیده بودند. ملاقاتها را به‌شدت کنترل می‌کنند.

روز بعد قرار گذاشتیم مورش بزنیم. او هم مورش بلد نبود. باید یاد می‌گرفت. اولین باری که با هم مورش زدیم، نیم ساعت طول کشید، تا قطع کردم بلافاصله یک نفر به سرعت شروع کرد به مورش زدن: سلام جوابش را ندادم تا کمی فکر کنم و بفهمم کیست و از کجا تماس می‌گیرد؟ دوباره زد: سلام!

حساب کردم که فقط می‌تواند از طبقه دوم باشد. تصمیم گرفتم جواب بدهم: سلام.

او به سرعت جواب داد: سلول چندی؟

تعجب کردم چرا این سؤال را می‌کند. زدم: به تو چه؟

بلافاصله گفت: خیلی ممنون، فقط می‌خواستم بگویم که ما این جا تواب داریم، مواظب باش.

- شما کی هستید؟ چند نفرید؟ اتهامتان چیست؟

این جا بند زنان است. ما زندانیان کرج هستیم. ۱۲ نفر بیشتر نیستیم. اتهاممان هم مختلف است، بیشترمان غیر مذهبی هستیم.

- شما را دادگاه نبرده‌اند؟

- نه، دادگاه چی؟ ما همه حکم داریم.

- شما نمی‌دانید این جا چه خبر بوده؟

- نه، ملاقات نداشته‌ایم، قرار شده از این هفته ملاقات بدهند.

- فقط گوش کن! می‌خواهم بگویم چه خبر بوده. آیا در سه ماه اخیر با شما

هیچ برخوردی نکرده‌اند؟ بخصوص در شهریورماه؟

چرا، فقط یکبار با ما برخوردی کردند، سر این که مارکسیست هستیم یا

مسلمان؟ نماز می‌خوانیم یا نه؟ گفتند در زندان جمهوری اسلامی باید نماز بخوانید.

- کجا بردند برای برخورد؟

- دفتر دادیاری

- غیر از مسئولین کرج، کس دیگری هم بود؟

- بله، ناصریان و یک آخوند و دو نفر دیگر!

- این همان دادگاه بوده. اینها همان کسانی بوده‌اند که حکم اعدام صادر می‌کردند.

بعد از این قطع کرد و دیگر تماس نگرفت تا دو روز بعد که دوباره تماس گرفت و قرار شد هر زمان که توابها نبودند و فرصت کرد اخبار روزنامه‌ها و

تلویزیون رژیم را به من بدهد.

روز ۱۵ آذر ناصریان آمد، درب سلول را که باز کرد. چیزی نگفتم. پرسید:
چکار می‌کنی؟

- هیچی!

- چقدر سیگار می‌کشی؟

- روزی ۴ نخ

- بالاخره همکاری می‌کنی یا نه؟

- من چیزی برای گفتن ندارم.

کمی نگاه کرد و رفت. روز بعد ۱۶ آذر بود. مرا به بند فرعی بردند. در آن‌جا بعد از یک هفته ملاقات دادند. پدر و مادرم به ملاقاتم آمده بودند. هر دو لب‌خند تلخی بر لب داشتند. نمی‌دانستم چطور شروع کنم؟ به محض این‌که ارتباط گوشی‌ها وصل شد پدرم گفت:

يَا بُنَيَّ أَقِمِ الصَّلَاةَ وَأْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ وَانْهَى عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَصْبِرْ عَلَى مَا
أَصَابَكَ إِنَّ ذَلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ

ای پسر، برپای دار نماز را و امر کن به نیکی و نهی کن از بدی و صبر کن بر آن‌چه به تو می‌رسد.

خنده‌یی کردم. پدرم گفت: هنوز می‌خندی؟

- اگر نخندم پس چکار کنم؟

- جریان حسن را می‌دانی؟

- آره، این‌جا برایم گفته‌اند.

- کی گفت؟

- رئیس زندان

پرسیدم: چه جوری ملاقات دادند؟

مادرم گفت: ما همیشه می‌آمدیم، ولی ملاقات نمی‌دادند. دوهفته پیش

آمدیم گفتند اعدام شده. باید بروید اوین. هفته پیش رفتیم لونا پارک^(۲۹) آن جا گفتند که ما چنین اسمی توی لیستمان نداریم، برگردید از گوهر دشت سؤال کنید. باید آن جا باشد. دیروز با ناامیدی آمدیم این جا، گفتند فردا بیاید ملاقات می دهیم. امروز هم زیاد امید نداشتیم، ولی دیدیم ملاقات دادند.

- چیزی از حسن دادند؟

- نه، فقط گفتند که اعدام شده.

ناگهان حالت چهره اش عوض شد. گوشی را به پدرم داد. دیدم دارد به سقف نگاه می کند. به سختی تلاش می کرد جلو سرازیر شدن اشکهایش را بگیرد. با اشاره از پدرم پرسیدم: اوین چه خبر؟

سری تکان داد و گفت: قیامت است...!

زمستان ۶۷

روز ۵ دیماه به بند عمومی رفتیم.

حوالی ۲۲ بهمن یک روز گفتند در حسینیه نمایشگاهی هست، بروید نمایشگاه را ببینید. رفتیم حسینیه اما نه به خاطر نمایشگاه. بیشتر به خاطر دیدن محل اعدامها. در آن آمفی تئاتر موسوم به حسینیه روی سن را مثل زیارتگاه نگاه می کردیم. دنبال این بودیم که پیکرهای شهیدان را از کجا خارج می کرده اند. درب کوچکی پیدا کردیم که به بیرون راه داشت. معلوم شد از آن جا می برده اند که از سلولها و بندها دید نداشته و هیچ کس نمی دیده است.

همان روزها نمایش عفو عمومی خمینی به راه افتاده بود. این قسمت دوم همان سناریو بود که از قبل اعلام شده بود:

۲۹ - از سال ۶۰ لاجوردی برای این که خانواده ها جلو در زندان اوین مراجعه نکنند، در گوشه یی از لونا پارک محلی احداث کرد برای مراجعه خانواده ها. بعداً که در اواخر سال ۶۰ ملاقاتها شروع شد، خانواده ها به لونا پارک می رفتند و از آن جا گروه گروه با مینی بوس به جلو زندان منتقل می شدند، هر کس را هم اعدام می کردند، خانواده اش باید به همان محل در لونا پارک مراجعه می کرد تا وسایل و وصیتنامه اش را بگیرد. در سال ۶۷ بخشی از این کار را به کمیته های محلی واگذار کردند.

ما دیگر از این به بعد زندانی سیاسی نداریم. زندانی یا سرموضع است که اعدام می‌کنیم، یا توبه کرده که آزادش می‌کنیم، این حکم حضرت امام است، دیگر کسی را در زندان نگه نمی‌داریم.

فکر می‌کنم روز ۱۹ بهمن بود که به اوین برگشتیم. یک‌راست به ساختمان ۳۲۵ بند ۱ پایین رفتیم. خانواده‌ها که فهمیده بودند ما به اوین منتقل شده‌ایم، برای گرفتن خبر به لوناپارک هجوم آورده بودند. ۲۰ بهمن ملاقات دادند. ناصریان در راهرو گفت: به خانواده‌هایتان بگویید فردا سند بیاورند که آزاد می‌شوید.

به خانواده گفتم سند بیاورند اما اشاره کردم که خیلی امیدوار نباشند. روز ۲۱ بهمن نمایشی با شرکت کسانی که قصد آزاد کردن آنها را داشتند، در تالار رودکی (که به آن تالار وحدت می‌گویند) ترتیب دادند که همان شب خلاصه‌یی از آن، از تلویزیون خمینی پخش شد و در آن کیانوری و پرتوی از حزب توده، فردی به نام اکباتانی از مرکزیت حزب رنجبران و چند نفر دیگر سخنرانی کردند. آخوند جنتی هم آمد و سخنرانی کرد. در کنار او سعید شاهسوندی نشسته بود که یکی از سخنرانان اصلی بود و رژیم برای گرم کردن نمایش مسخره‌اش او را به صحنه آورده بود.

روز بعد همه کسانی را که می‌خواستند آزاد کنند با ۵ یا ۶ دستگاه اتوبوس به جلو مجلس بردند و با جنجال زیاد آزاد کردند. به این ترتیب نمایش مضحک «عفو امام»! به پایان رسید.

وقتی گردوخاکها و دود و دمه‌ها خوابید همه ما را یک‌جا جمع کردند. آمار تکانه‌نده بود. از تمام زندانیان اوین و گوهردشت و کمیته مشترک تنها ۴۵۰ نفر باقی مانده بود. اگر آمار آزادشده‌ها را که حداکثر ۲۵۰ نفر بودند به این ۴۵۰ نفر اضافه کنیم، در این سه زندان تنها ۷۰۰ نفر باقی مانده بودند. از ۴۵۰ نفری که بعد از ۲۲ بهمن ۶۷ در زندانها باقی ماندند، حدود ۵۰ نفر از سایر گروه‌ها و بقیه هوادار مجاهدین بودند.

در همان بند ۱ پایین که بودیم، یک روز صبح دیدیم عده‌یی از بند بالا

به هواخوری آمدند. چهره‌هایشان آشنا نبود. از نوجوان ۱۷-۱۶ ساله تا مردان ۵۰ ساله در میانشان دیده می‌شد. نمی‌دانستیم کی هستند. تصمیم گرفتیم با آنها تماس بگیریم و سؤال کنیم. جلو پنجره اولین سلول ایستاده و یک جوان حدود ۲۵ ساله را صدا کردیم اما حاضر نشد صحبت کند. دو نوجوان داشتند قدم می‌زدند، آنها را صدا کردیم آمدند جلو پنجره، پرسیدم: شما کی هستید؟ این جا چکار می‌کنید؟ جرمتان چیست؟

- ما در جبهه اسیر مجاهدین شده بودیم. وقتی مجاهدین آزادمان کردند اینها دستگیرمان کردند.

- چرا؟

- نمی‌دانم. می‌گویند شما با منافقین همکاری کردید و توی عملیات مرصاد شرکت کردید!

- چکارتان می‌کنند؟ بازجویی می‌کنند؟

- نه بازجویی تمام شده.

- توی بازجویی کابل می‌زدند؟

- آره

- بعد چکار می‌کنند؟

- نمی‌دانم. خیلی‌ها را بردند، خبر نداریم. می‌گویند اعدامشان کرده‌اند! از همه کسانی که مجاهدین آزاد کرده بودند، تنها حدود ۱۰۰ نفر باقی مانده بودند که به هواخوری می‌آمدند. آنها به تدریج حکم زندان گرفته و به گوهردشت منتقل شدند.

وقتی نفرات همه بندها در یک جا جمع شدیم آمار تکانه‌دهنده‌یی از اعدامها در اوین به دست آمد.

- بند ۱ بالا تنها ۱۵ نفر باقی مانده بودند.

- بند ۴ بالا تنها ۸ نفر باقی مانده بودند.

- بند ۲ بالا تنها ۱۵ نفر باقی مانده بودند.

- سالن ۶ آموزشگاه تنها ۶ نفر باقی مانده بودند.

- سالنهای ۱ و ۳ و ۵ آموزشگاه که خواهران مجاهد و سایر زندانیان سیاسی زن بودند فقط ۸۰ نفر باقی مانده بودند.

کم کم اخباری از زندان شهرهای دیگر می رسید.

یکی از دوستانمان به نام علینقی حقیقیان اهل رودسر بود. وی که در تهران دانشجو بود، در سال ۶۰ در تهران دستگیر شده بود. اما در اوایل سال ۶۶ به خاطر خانواده اش به رودسر منتقل شد. از طریق خانواده هایمان سراغ او را گرفتیم. پدرش گفته بود علی را اعدام کرده اند. در زندان رودسر نه تنها علی، بلکه همه را قتل عام کرده بودند.

دوست دیگری داشتیم که در اوایل سال ۶۶ به قزوین منتقل شد و در اوایل سال ۶۸ آزاد شده و نزد برخی خانواده ها رفته و گفته بود که در زندان قزوین به تعداد انگشتان دست زنده مانده اند و هر کس آن جا بوده اعدام شده است.

می خواستیم از زندان شیراز خبری بگیریم. از طریق خانواده هایمان با مادر ناصر اشرف حقیقی که در جهرم بود تماس گرفتیم. او گفته بود ناصر را اعدام کرده اند و در زندان شیراز هم کسی باقی نمانده است. همه را اعدام کرده اند. دوست دیگرمان مهدی امشاسهند (معروف به متقی) اهل قم بود. وی در تهران دانشجوی رشته پیراپزشکی بود و سال ۶۰ در تهران دستگیر شده بود. در قزلحصار هم بند بودیم، به خاطر سکونت خانواده اش در قم به زندان این شهر منتقل شده بود. وقتی از طریق خانواده هایمان سراغش را گرفتیم. پدرش گفته بود، مهدی را اعدام کرده اند و در قم حتی یک نفر هم باقی نگذاشتند.

دوست دیگرمان جلیل صبوحيان اهل همدان بود و سال ۶۴ از قزلحصار به زندان همدان منتقل شده بود. از طریق خانواده هایمان سراغش را گرفتیم. مادرش گفته بود جلیل را اعدام کرده اند. او گفته بود در زندان همدان ۱۰ نفر هم باقی نمانده اند. هم چنین خبر قتل عام زندانیان همدان را از برادران میرزایی شنیدیم. خواهرشان به نام معصومه میرزایی در همدان و هم زمان دو برادرش به نامهای حسین و مصطفی در اوین اعدام شده بودند.

طی چندسالی که بعد از ماجرای قتل عام هنوز در زندان بودم اطلاعات

چندانی از دیگر زندانها به دست نیاوردم. تا این که اواخر سال ۷۲ که از زندان آزاد شدم و با برخی از خانواده ها و بازماندگان قتل عام از جمله با خانواده های زندانیان اصفهان ، شیراز و ... مواجه شدم، کمی بیشتر به عمق و گستردگی این جنایت بزرگ پی بردم . نهایتا در سال ۷۴ به منطقه مرزی آمده و به ارتش آزادیبخش پیوستم و از آن تاریخ هرساله که گذشته شاهد برملا شدن جزئیات بیشتری در باره این نسل کشی شقاوت بار بوده ام ولی می دانم که این هنوز گوشه های کوچکی از عمق فاجعه است.

مؤخره

آنچه خواندید، تنها بیان‌کننده گوشه‌یی کوچک از تابلو بزرگ و شکوهمند مقاومت خونین پیش‌تازان رهایی مردم ایران بود. بسیار واضح است که خمینی یک‌شبه به فکر این جنایت نیفتاد. در قاموس خمینی، هیچ‌گونه شرافت و مقاومتی معنی نداشت. همه یا باید تسلیم می‌شدند و یا مرگ سرخ و شرافتمندانه را می‌پذیرفتند:

«ما دیگر از این به بعد زندانی نداریم، زندانی یا سرموضعه که اعدام می‌کنیم، یا توبه کرده که آزادش می‌کنیم. این حکم حضرت امام است. دیگر کسی را در زندان نگه نمی‌داریم.»

ماجرای قتل عام صرف‌نظر از هرگونه تحلیل و تفسیر سیاسی، از منظر شکوهمند صحنه پایانی نبردی سرفرازانه برسر کلمه مجاهد بود که البته خمینی با دست یازیدن به این جنایت شکست محتوم خود را مهر کرد.

در طول بیش از ۷ سال، خمینی همه تلاشش را کرد و دست به هر جنایتی زد تا مقاومت را در زندانها درهم بشکند ولی موفق نشد. زمانی هم حکم کرده بود که هیچ‌کس نباید بدون محرز شدن توبه‌اش (بخوانید تسلیم و ذلت محض)، از زندان آزاد شود. پس این نسل‌کشی هولناک نتیجه نهایی تفکر و سیاست خمینی مبنی بر نفی هرگونه شرافت و انسانیت و حفظ نظام ننگین ولایت فقیه به هر قیمت بود. همان‌طور که اشاره کردم از تهران و قزوین و قم و همدان و شیراز و اصفهان ورشت وزاهدان و رودسر و ... سراسر ایران، وجبی از خاک میهن

باقی نماند که از خون این نسل گلگون نشود. نسلی که مقدر بود در ظلمات خمینی، با گوشت و پوست خود از ارزشهای خدایی و مردمی حراست کند؛ و چنین کرد. نسلی که در قله‌یی رفیع از صداقت و طهارت، در عهد و پیمانی آهنین، با معلم و راهبر خویش، پیوندی دوباره خورد و تا پای جان به عهدش وفادار ماند. این همان نسلی بود که مسعود طی دو سال با خون دل پرورش داده و برای رویارویی با غدارترین دشمن مردم ایران آماده کرده بود. این را من نمی‌گویم؛ این را خود آنها از همان ابتدا یعنی از سال ۵۸ از عمق جانهایشان فریاد می‌کشیدند:

«خلق جهان بدانند، مسعود معلم ماست»

خمینی فکر کرد با قتل عام، این نسل را نابود کرده و دیگر همه چیز تمام شده است. اما نمی‌دانست که این جنایت، نقطه پایان خودش بود. خمینی به‌خاطر این جنایت، مجبور به جراحی در رأس رژیم منحوسش شد و در نهایت دق کرد و مرد. اما نسل خجسته مسعود، باز هم ققنوس وار از خاکستر خود پرکشید؛ از کوره‌های گدازان عبور کرد و اکنون دو دهه بعد از آن قتل عام فجیع، صحنه‌های مقاومت شگرف دیگری را در مقابل ارتجاع غدار و حامیان جهانی‌اش خلق کرد؛ تابلوی پایداری پرشکوه برای آزادی.

پایداری در ستیز و نبرد با تمامیت یک ارتجاع مهیب که همه وسایل ممکن را برای نابودی مجاهدین بکار گرفت اما سرانجام در برابر حقانیت و صلابت این مقاومت و افشای مداوم فریبکاریها و پروژه‌های مخفی بمب‌سازی اتمی و دخالت‌های جنایت بارش در عراق توسط همین مقاومت، دوران انزوای بین‌المللی و شکست‌های خفت بار رژیم ضد بشری و پیروزیهای مقاومت عادلانه مردم ایران فرا رسید؛ توطئه ارتجاعی - استعماری ۱۷ ژوئن درهم شکست و لیست سخیف تروریستی و نامگذاری بی‌شرمانه مجاهدین توسط دادگاه‌های عدالت اروپا و انگلستان مهر ابطال خورد و اقبال اجتماعی و سیاسی از مقاومت عادلانه و رئیس جمهور منتخبش مریم رجوی، از پروژه

شکوهمند «به سوی پیروزی» تا گردهمایی عظیم ۷۰ هزار نفره «به سوی قله پیروزی» راه خود را به پیش گشود. درستی مرحله اضمحلال و سرنگونی فاشیزم مذهبی به اثبات رسید و دوران برچیده شدن بساط ظلم و جنایت فاشیزم مذهبی از ایران در انداز قرار گرفت.

خمینی فکر کرد با قتل‌عام، این نسل را نابود کرده و دیگر همه چیز تمام شده است. اما نمی‌دانست که این جنایت، نقطه پایان خودش بود. خمینی به‌خاطر این جنایت، مجبور به جراحی در رأس رژیم منحوسش شد و در نهایت دق کرد و مَرَد. اما نسل خجسته مسعود، باز هم ققنوس‌وار از خاکسترخود پرکشید؛ از کوره‌های گدازان عبور کرد و اکنون دو دهه بعد از آن قتل‌عام فجیع، صحنه‌های مقاومت شگرف دیگری را در مقابل ارتجاع غدار و حامیان جهانی‌اش خلق کرد؛ تابلوی پایداری پرشکوه برای آزادی!

از متن کتاب .

انتشارات بنیاد رضائیا

بها ۸ یورو